

نام رمان: ولهان

نویسنده: آوا

« نایس رمان »

www.niceroman.com



یه رمان متفاوت دارم اما ژانرش تکراریه ترسناک و تخیلی و هیجانی ، البته تخیلی تخیلی هم نیست ، شخصیت های تو رمانم همشون وجود دارن ، اما از دید انسان دورن مقدمه:

شک و شبهه ای نیست من هم همانند قاتلان خواهم کشت!
 به گونه ای خواهم بود که حتی بترسند!
 از سایه ای که فقط بازتاب من است!
 از من بترس زیرا خون تو در چشمان من جاریست!
 تو را خواهم کشت در تباهی از جنس فلاکت!
 از من بترس زیرا تو را خواهم درید!
 دریدن از جنسی همانند تو ، همانند من!
 چرا که خواهم فهمید تو هم از جنس منی!
 از نوع من!

خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و تو گوشش گفتم
 _ولش کن خسته ای الان باید بخوابی زود باش برو سرتو بزار رو بالش نماز نخون
 چشاشو بست و خمیازه کشید بعد از چند ثانیه دوباره خمیازه کشید و گفت
 _اهع ولش کن ظهر باز قضاشو میخونم
 لبخند خبیثی روی لبم نشست که با شنیدن ذکر ... بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ ... که پدر این دختر گفت زخم عمیقی نشست روی بازوم نعره زدم و خودمو کشیدم عقب که خوردم زمین چشامو بستم و تالار خونه زوبعه رو تو مغزم تجسم کردم وقتی چشامو باز کردم تو حیاط بودم و عارض جلوم بود (عارض :این نوع جنها برخی از انسانها را مریض میکنند) .
 اخم کردم و خودمو کنار کشیدم که با صدای مسخره ای خندید
 _باز که تو خودتو زخمی کردی ؟ خیلی برام جالبه که تو چطور یه ولهان شدی
 _خفه شو تا دق و دلیمو سر تو خالی نکردم عارض
 خندید و اومد جلو بازومو کشید
 _بده بینمش
 بازومو کشیدم و گفتم
 _ول کن نمیخواد

_آروم باش پسر کاریت ندارم که
 با عصبانیت رفتم تو تالار زوبعه روی تخت همیشگیش آراسته نشسته بود تا منو دید لبخند
 زد و گفت
 _پسر کوچیک من چطوره بیا جلو کاموس
 تنها کسی که با اسم واقعی صدام میزد زوبعه پدرم بود دستمو روی بازوم فشار دادم تا
 دردش کمتر بشه به طرفش رفتم و روبه روش ایستادم
 _ارباب بزرگ زنده باشند
 با همون صدای کریه و ترسناکش خندید با دستش اشاره کرد برم جلو سرمو پایین انداختم
 چند قدمی به جلو برداشتم روبه روش قرار گرفتم
 _میبینم که دوباره زخمی شدی
 سرمو بیشتر پایین انداختم دستی به صورتش کشید
 _نقض کردن یه آدم از کاری که میخواد بکنه زیاد سخت نیست تو یه ولهانی
 (ولهان: پیامبر خد فرمود: برای وضو شیطانی است که ولهان گفته میشود و اگر بندهای
 نام خدا را به هنگام وضو بر زبان نیاورد او را دچار وسوسه میکند). مستدرک ج 1 ص
 323))
 اخمو سرمو انداختم پایین اعصابم از خودم خورد شده بود زوبعه دستشو زیر چونه ام
 گذاشت سرمو بالا کشید به چشمای یکدست سرخش که هم رنگ خون انسانها بود خیره شدم
 لبخند زد مثل همیشه لبخندش مهربون نبود بلکه پر از بدجنسی و حقارت بود و ما از این دو
 کلمه لذت میبردیم
 _تو فرزند شایسته منی کاموس میدونم که آخر به دست یکی مته تو اون آدمای بی ارزش و
 از گل ساخته شده از بین میرن
 _نا امیدتون نمیکنم پدر
 لبخندش دوباره تکرار شد دستشو روی شونه ام زد
 _برو بده زخمتو پانسمان کنن البته فکر نکنم به این زودی خوب بشه چون قدرت اون ذکر
 الهی خیلی زیاده
 _بله حتما
 چند قدم عقب رفتم دستمو گذاشتم روی قلبم

_ ارباب بزرگ زنده باشن

عقب عقب از تالار خارج شدم به طرف اتاقی که همیشه وقتی زخمی میشدم میرفتمم برای افتادم سرمو پایین انداختم با قدرت به سنگ ریزه ها نیرو وارد میکردم که به جای خیلی دوری پرتاب میشدن این کار بهم آرامش میداد بالاخره به درمانگاه رسیدم و واردش شدم دختر زیبایی که معمولا پزشک بود به روم لبخند زد و گفت

_ به به میبینم که سوگلی زوبعه دوباره زخمی شده عجیبه خودش زخمتو خوب نکرده با اعصاب خرابی گفتم

_ خفه شو و کارتو بکن

با تعجب به صورتم نگاه کرد اما بهش اهمیتی ندادم مغزم هول و هوش اون مردی که سالها بود ازش شکست میخوردم میچرخید همیشه قبل از هرکاری ذکر میخواند و هر جنی که پیشش بود زخمی میومد به تالار زخممو شست و بست بدون حرفی از درمانگاه خارج شدم هنوز نگاه متعجبشو حس میکردم اما توجه نکردم چشممو بستم و دروازه سوم برزخ رو تو ذهنم تجسم کردم تو سیم ثانیه اونجا بودم کنار نهر بزرگش زانو زدم و سرمو بردم جلو انعکاس چهره ام توی آب شکل گرفت شکل زوبعه بودم تقریبا کپی برابر با اصلش چشمای سرخ خونینم میدرخشید لبها و دهن نسبتا بزرگ و کاملا متناسب با صورتم موهام مثل همیشه پریشون روی پیشونیم افتاده بودن.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اعصابمو آرام کنم همیشه بعد از یه شکست اعصابم بهم میریخت جوری که اصلا قابل تحمل نبودم صدای نفس کشیدنی باعث شد به سرعت بلند شم

_ آرام باش منم ولهان

با اعصاب خوردی گفتم

_ اینجا چیکار میکنی لاقیس؟

(لاقیس: او همجنسبازی زنان را به زنان آموخت). سفینه البحار ماده بلس)

_ خب مادر گفت پیام پیشت کار احمقانه ای نکنی

دستشو گذاشت روی شونه ام و فشار داد نشستم

_ خیلی وقته کار احمقانه ای ازم سر نزده مادر چرا نمیخواه باور کنه!؟

خندید لاقیس از معدود جن هایی بود که دوست داشتم بعضی اوقات کنارش باشم از عارض

به شدت نفرت داشتم شاید تخس بود همیشه هم فکر میکرد خیلی بامزه است!

_ چه حسی داری ولهان ؟
 _ بد ، افتضاح ، حسی که اصلا دلم نمیخواد دوباره تجربه اش کنم
 _ پس متاسفم برات
 _ کار تو چجوری پیش میره ؟
 _ پاهاشو دراز کرد به دستاش تکیه داد و گفت
 _ ایمان این آدمای خاکی ضعیف شده خیلی راحت کارم راه میفته
 _ جالبه
 _ اره قابل تحسینه که بیشتر کره زمینو آدمایی تشکیل دادن که یه جو مغزم تو سرشون نیست
 _ نگاش کردم
 _ لاقیس تا حالا به دوستی با این خاکی ها فکر کردی ! ؟
 _ سرش به سرعت چرخید طرفم چشای نارنجیش از عصبانیت برق زد
 _ یه بار دیگه تکرار کن ولهان !
 _ ترسیدم بلایی سرم بیاره من یه تازه کار بودم و اون قرنهای بود فعالیت میکرد
 _ هیچی بابا
 _ میگم تکرار کن
 _ بلند شدم که باهام بلند شد خیز برداشت طرفم یقه امو گرفت و کشید به طرف خودش کشیده شدم و محکم خوردم بهش
 _ ببین بچه فکر نکن چون عشق زوبعه ای کاریت ندارم اون آدمای خاکی باعث شدن ما یه درجه پایینتر بریم میدونی این یعنی چی ؟ یعنی خاک از ما مهمتره
 _ به شدت ولم کرد برخورد کردم به صخره و کمرم زخمی شد اخ ظریفی گفتم از همون دور نعره زد
 _ دیگه هم به این چیزا فکر نکن بچه چون حوصله اعصاب خوردی ندارم
 _ اخم کردم که پشت کرد بهم
 _ برو به جهنم احمق
 _ شونه هاش از خشم لرزید اما خودشو کنترل کرد دستاشو مشت کرد و رفت .
 _ اعصابم از خودم خورد شد این چه رفتاری بود باهاش کردم اخه خاک هم ارزش داره

برادرمو ناراحت کنم!؟ آه ، لگدی زدم به صخره که ترک برداشت پام درد گرفت اما خوب بود خشمم فروکش کرد ، تصمیم گرفتم چرخی تو دنیای خاکی ها بزنم چشمو بستم و یه جایی از شهر شمال رو در نظر گرفتم پشت درختی ظاهر شدم به دور و برم نگاه کردم به نظر میومد یه عروسیه به خودم خندیدم جلوی یه تالار عروسی ظاهر شدم و میخوام توش عروسی نباشه ، کنجکاو بودم این خاکی ها چطوری ازدواج میکنن ، وارد شدم خیالم راحت بود چون کسی منو نمیدید به دور و برم نگاه کردم خوشم نمیومد رو زمین بشینم یه میز خالی که فقط یه دختر و یه پسر نشسته بودن انتخاب کردم حوصله راه رفتن هم نداشتم چشمو بستم و یکی از صندلی هارو مجسم کردم وقتی چشمو باز کردم روبه روی دختره کنار پسره نشسته بودم ، عروس و داماد هم پشت سرم روی صندلی های مجللی نشسته بودن و با هم حرف میزدن ، همه مشغول بودن بدون اینکه حتی فکر کنن یه جن وسطشون نشسته ، صدای دختره نظرمو جلب کرد

_کامیار من از اینجا خوشم نیما

پسره اخم کرد و غرید

_خفه شو آناهیتا حوصله تو یکی رو ندارم به اندازه کافی از صبح اعصابم خط خطی شده کنجکاو شدم چی شده؟؟! به پسره دقیق شدم تونستم مغزشو بخونم ، خندیدم ، زن داشت و یه بچه این آناهیتا هم دوست دختر و معشوقه اش بود! چقدر احمقه که بچشو ول کرده ، من با اونهمه بدیم ، هیچوقت بچه ای از خون خودمو ول نمیکردم ، شاید زنمو ول کنم!! اینبار به آناهیتا دقیق شدم یتیم بود و یه برادر داشت یه برادر فوق العاده غیرتی اوه مای گاد ، در کمال تعجب داشت از این کار خوشم میومد!!

_کامیار بیا بریم الان یه آشنا مارو باهم ببینه داداشم منو میکشه

کامیار عصبانی تر شد اما سعی کرد صداش نره بالا

_اه آناهیتا دو دقیقه خفه شو به درک ببینن خیلی از اون زنیکه خوشم میاد؟ امیدوارم طلاق بخواد

_پسرت چی کامی؟

_اونم بمونه رو دست مادرش به من چه

حوصله ام سر رفت بلند شدم بحثشون بی معنی و اعصاب خورد کن بود.

به طرف یه میز دیگه که چهار تا پسر نشسته بودن رفتم ، روی تنها صندلی خالی نشستم به

هر چهار تا نگاه کردم ، همه زیر سی سال بودن با چهره های شرقی ، بینشون فقط یکی
 اخمو بود ، کناریش بهش سلقمه زد و گفت
 _چته سامان ؟ یه چیزی بنال ، بابا رفت که رفت چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی ؟
 پسر اخمویی که اسمش سامان بود بیشتر اخم کرد و خشن گفت
 _ولم کن علی حوصله اتو ندارم
 _بخرم برات جیگر ؟
 سامان خواست بلند شه که علی بازو شو گرفت
 _باشه بابا بشین دیگه حرف نمیزنم بی اعصاب
 سامان محکم خودشو کوبید به صندلی
 _پیا له نشی بچه
 کسی حرفمو نمیشنید فقط گفتم که عریضه خالی نباشه !!! هنوز داشتم بهشون نگاه میکردم
 که تو مغزم صدایی تکرار شد
 (_کجایی ولهان ؟)
 همونطوری جواب دادم
 _تو یه عروسی مادر
 صداس عصبانی شد
 (_بدون اجازه ما نرو به دنیای آدما شاید یکی بتونه تورو ببینه راحت میکشدت بیا اینجا
 بابات کارت داره)
 _الان میام
 دیگه حرفی تکرار نشد چشامو بستم و حیاط تالارو مجسم کردم بوی نم و ترشی رو حس
 کردم این بوی تالار بود بوی لجن هم تازگیا قاتیش شده بود بدم نمیومد این بو هارو خیلی
 دوست داشتم وارد تالار شدم مادر روی صندلی سلطنتیش نشستته بود و زوبعه ، پدر ، با
 کلافگی قدم میزد
 _درود بر ارباب و ملکه
 هردو به طرفم برگشتن زوبعه نگام کرد و گفت
 _بیا جلو کاموس بیا بیا
 قدمهامو تند تر برداشتم کنارش ایستادم که لبخندش محو شد عصبانیت تو چشاش نشست

_توی دنیای آدما بودی ؟
 _فقط دور کوتاهی زدم سرورم
 سرشو آورد جلو و آروم بو کرد
 _بوی انسانهاست این بو وقتی خیلی بهشون نزدیک بشی روی تنت میشینه
 زبونم قفل کرد طبق معمول یادم رفت خودمو تو نهر بشورم و بعد برم تالار
 _عفو کنید سرورم تکرار نخواهد شد
 نگاه عصبیش آروم شد هرکس جای من بود الان به بدترین شکل ممکن مجازات شده بود اما
 من برای زوبعه فقط پسر و فرزند نبودم محبت خاصی نسبت بهم داشت که خودمم درک
 نمیکردم !! دستشو روی زخم بازوم گذاشت نرم نوازش کرد و گفت
 _کاموس من بخاطر خودت از رفتن به دنیای آدما منعت کردم کاری نکن قوانینمو بشکنم
 چون دلم نمیخواد به هیچ وجه صدمه و یا شکنجه ای به تو برسونم.
 _سرورم من آماده هر شکنجه ای هستم
 لبخند زد
 _شجاعت و جسارت تو منو خیلی خوشحال میکنه
 عقب گرد کرد شنل بلند سیاه و قرمز رنگش به دنبالش کشیده شد و تا کنار صندلی ادامه
 داشت برگشت و نشست با غرور خاصی به صندلیش تکیه داد و دستشو گذاشت روی دسته
 اش انگشتر براق و نقره ای رنگش باعث شد چشمم خیره بشه به دستش ، کم کم بالا رفتم و
 به لباسش رسیدم لباسشم مته شنلش قرمز و سیاه بود به جرات میتونم بگم آراسته ترین لباسی
 بود که تو کل صد سال عمرم دیده بودم!
 _میتونی بری کاموس امیدوارم دوباره تکرار نشه
 _بله سرورم
 مثل همیشه عقب عقب رفتم بیرون ، لاقیس با مارد در حال اومدن بودن با دیدن وضعیت
 لاقیس که ضعف شدیدی داشت و به مارد تکیه داده بود هول دویدم طرفشون
 (مارد به جنی که سرکش و خبیثتر باشد مارد گویند)
 زیر بازوی لاقیس رو گرفتم که خودشو کشید و گفت
 _تو یکی به من دست نزن
 خودمو عقب کشیدم و با نگرانی نگاهش کردم اولین قدمی که برداشت باعث شد بیشتر ضعف

کنه و با کله بره تو زمین منو مارد هردو تا بازوهاشو محکم گرفتیم و از سقوطش جلوگیری کردیم

_چش شده مارد

با چشای تاریکش بهم زل زد

_نمیدونم من فقط این شکلی دیدمش که افتاده جلوی در تالار

بغلس کردم و درمانگاه رو مجسم کردم خیلی زود رسیدیم دراز کشش کردم روی تخت و به پزشک همیشگی گفتم

_بین چش شده ؟

اومد نزدیک و دستشو گذاشت روی شونه ام

_چیزی نیست آرام باش

_معاینه اش کن

با نعره ام خودشو عقب کشید و دوید به طرف لاقیس معاینه مختصری کرد و برگشت طرفم

_برو فرمانروا رو صدا بزن باید بیان اینجا

به سرعت خودمو غیب کردم و تو تالار ظاهر شدم پدر مشغول مطالعه کتابی بود با دیدن سر و وضع آشفته ام ، آشفته شد به سرعت بلند شد و گفت

_کاموس ؟ چی شده! ؟

_با من بیاین پدر خواهش میکنم

دستشو با شوک گذاشت تو دست دراز شده ام چشامو بستم و درمانگاه رو مجسم کردم هردو ظاهر شدیم پدر با دیدن رنگ پریده و زار لاقیس که روی تخت دراز کشیده بود به طرفش رفت سرشو نزدیک دهنش برد و گفت

_کی بود لاقیس ؟

لاقیس ناله خفیفی کرد که پدر دوباره پرسید

_فقط بگو کی!! ؟؟

لاقیس دوباره ناله کرد و برای همیشه خاموش شد جلوی پدر نتونستم بغلش کنم خشک شده فقط نگاهش میکردم پدر با خونسردی سرشو بلند کرد روبه پزشک که سرش پایین بود گفت

_چی تشخیص دادی ؟

همونطور که سرش پایین بود جواب داد

_احضار سرورم ، توسط چند تا آدم احضار شده و سپس با ورد و ذکرى که باعث مرگ جنیان میشده کشته شده ، سرورم تشخیص من اینه .

دستام به سرعت مشت شد و اعصابم به شدت خورد شد عصبانیتهم اونقدر زیاد بود که اگه الان اون آدمای جلوم بودن با دستام ریز ریز میشدن ، پدر متوجه شد به کنارم رسید

_این برای ما یه ننگه کاموس تو باید این ننگو پاک کنی و نزاری به قبيله های ديگه برسه چون امکان داره مورد تمسخر قرار بگیریم!

تو دلم برق خوشحالی نشست

_از اون آدمای خاکی انتقام میگیرم پدر قول میدم همشونو تیکه تیکه کنم

دست پدر نشست روی شونه ام

_نه نباید بکشی چون پشت اون آدمای خاکی خالقشون نشسته کوچکترين آسیب باعث میشه تو دادگاه محاکمه بشیم کاموس

_پس چیکار کنم ؟

لبخند ترسناکی زد

_باید اونا رو به بیراهه بکشی میدونم که منظورمو فهمیدی

مته خودش لبخند زدم و گفتم

_بله فهمیدم سرورم

چشاشو بست و از نظرم محو شد به طرف لاقیس براه افتادم بالای سرش ایستادم صورتش بیروح تر از قبل شده بود نفس نمیکشید سرمو بردم جلو تا بتونم مغزشو بخونم بعد از خوندن با لبخند مرموزی گفتم

_قول میدم اون بچه ها رو بگیرم و بزرگترین آسیبی که از ما به انسانها زده میشه رو بهشون بزنم تو این راه کمکم کن

کنار دیوار ایستادم سه تا پسر بچه که بیشتر از سی نبودن به طرفم میومدن ، اخم کردم و نفرت تو وجودم شعله کشید ، این بچه ها بخاطر چند دقیقه تفریح برادرمو کشتن ! هنوزم برام جالب بود این سه تا بچه چطوری تونستن لاقیس به اون قدرتمندی رو بکشن !! به من رسیدن عینک آدمگونه ای که گذاشته بودم اذیتم میکرد اما اونا نباید چشای منو میدیدن من الان یه آدم با جسم آدم بودم و قابل رویت برای چشمای اون آدمای ، باید یه فکری برای تغییر رنگ چشم میکرده!

دویدم و با یه حرکت کاملاً واقعی خودمو زدم به یکیشون هردو پرت شدیم عقب اون دوتای دیگه دویدن طرف دوستشون و بلندش کردن رو بهم که هنوز روی زمین نشسته بودم
غریدن

_چته مرد حسابی جلوتو بین

خودمو خسته نشون دادم مثلاً چند مترو دویده بودم

_واقعا ببخشید نمیدونستم شما اینجا بین و گرنه سرعتمو کنترل میکردم

حدسم درست بود نرم شدن اونى انداخته بودم رو زمین اومد جلو به نظر میومد مهربونتر از اون دوتای دیگه باشه بازومو گرفت و کمکم کرد بلند شم دستشو آورد جلو و گفت

_سلام من ناصرم

با شنیدن (سلام) تنم گر گرفت احساس کردم زخمی شدم ، ناصر اشاره کرد به پسر سمت چپش که قد بلند بود با صورتی گرد و چشای قهوه ای روشن

_ایشونم دوستم بهروز

و سمت راستی با چشای سبز کم رنگ و قد متوسط

_و دوست دیگم یاشار

هر دو ابراز خوشنودی کردن خوشحال بودم لاقلاً سلام نکردن تا دوباره زخمی شم !! دست ناصر که پسری هم قد یاشار بودو فشردم

_کاموس

لبخند زد

_خوشبختم کاموس ، ما داریم میریم سینما دوست داشتی با ما بیا

یاشار و بهروز هم تایید کردن از خدا خواسته باهاشون همراه شدم که یاشار پرسید

_راستی دنبالت کرده بودن اینجوری در میرفتی ؟ شونه ناصر و له کردی

_خب من از تنهایی میترسم جاهایی که تنهام تند طی میکنم تا زودتر به جمع برسم

یه نگاه عجیب به همدیگه انداختن لابد با هم میگفتن مرد گنده از چی میترسه ؟ ! بهروز گفت

_اینجا که چیزی نیست بترسی تازه آخرین درجه ترس جنه که ما یکیو کش ..

با سلقمه ناصر ساکت شد دوباره عصبانی شدم دستمو مشت کردم تا نره تو بدن فانی و

ضعیفشون

صدای خنده یاشار بلند شد هر سه با تعجب نگاهش کردیم که با همون خنده گفت

_ باو تو جاهایی که تنهایی تند طی میکنی یهو به ذهنم رسید دستشویی رو چجوری طی میکنی لابد....

ناصر اینبار با غرشی ساکتش کرد اما هرسه خندیدن برای منکه این جمله ها اصلا جالب نبود!

_ داشتی کجا میرفتی ؟

به ناصر نگاه کردم به نظر میومد عاقل تر از اون دو تا پت و مت باشه
_خونه

_خونه ات کجاست ؟

_همین دور و برا

بهروز با ذوق گفت

_عه چه خوب ما هم یه خونه مجردی داریم چطوره باهم بیشتر آشنا شیم از دست این دوتا دیوونه برای یه مدتی خلاص شم

با پس گردنی که یاشار زد بهروز خندید و جلوتر از ما برای گرفتن تاکسی رفت سؤالی که ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم

_چند سالتونه ؟

ناصر گفت

_من و بهروز بیست و شش دانشجوی رشته گرافیکیم و یاشار دو سال کوچیکتر از ماست
عمران میخونه

_اهان

پس اونقدرها هم بچه نبودن !؟

_تو چندی ؟

به کنجکاوی یاشار جواب دادم

_بیست و دو

_پس کوچیکتر از همه مایی

_بله کوچیکترم

هردو بهم لبخند زدن چقدر احمق بودن که به این سادگی با یکی گرم میشدن !!! بدون اینکه بفهمن کییم! ؟

ناصر

یاشار تو گوشم گفت

_بینم ناصو بد کاری نیست که با یه غریبه جور شدیم ؟

عاقل اندر سفیه نگاش کردم

_ناصر خودتی او لا ، دوما اونم خلق خداست چه فرقی داره با ما

_یهو ترورمون کرد چی ! ؟

_خفه شو دو دقیقه ، به شکلش میخوره اهل ترور باشه ؟ معلومه از این بچه مامانیاست که

شبا هم گاهی با ، بابا و ننه اشون میخوان!

سکوت کرد ، هرسه به طرف تا کسی که بهروز گرفته بود رفتیم و سوار شدیم تا سینما

سکوت کرده بودیم زیر چشمی به کاموس نگاه کردم یه دستش لبه پنجره بود و دست دیگه

اش روی عینکش انگار میترسید عینکشو یکی بدزده ! بیشتر از اسمش متعجب بودم تا حالا

همچین اسمی نشنیده بودم!

اندامشو از نظر گذروندم یه شلوار لی مشکی و پیراهن مشکی ! دو تا مشکی جور در نمیومد

اما بازم پوشیده بود دیگه ، موهایی که به طرز زیبایی آراسته شده بود طوری که اصلا

مشخص نبود آراسته است !! شکل طبیعیش این شکلی بود ! البته شایدم طبیعی درست کرده ،

لب و دهن خوشفرم و پوستی غیر طبیعی سفید ! روشو برگردوند و نگام کرد لبخند زدم که

اخم کرد و روشو به طرف راننده گرفت و گفت

_آقا تو جیتون ذکره هست ؟

نگاه متعجب هر چهار نفر بهش دوخته شد راننده گفت

_آره پسرم من همیشه تو جییم ذکر میزارم ، تو از کجا فهمیدی ؟

_حدس زدم

سکوت کردیم سلقمه یاشار نشست توی پهلو

_چته ؟

_ساعت چنده ؟

نگاهی به مچم کردم

_چهار و نیم

صدای سرفه ممتد کاموس نداشت یاشار جواب بده به سرعت برگشتم به طرفش اشاره کرد
ماشین وایسته
_ آقا نگه دار
تند ایستاد که کاموس تند تر پیاده شد از سرعتش همه متعجب شدیم! باهاش پیاده شدم نشسته
بود روی جدول هنوزم سرفه میکرد ، روبه روش نشستم
_ چی شدی کاموس ؟
با همون عینکش نگام کرد
_ نمیدونم حالم خوش نیست

کاموس

ولی خیلی خوب میدونستم چمه اون ذکر تو جیب راننده هرچی که بود داشت منو فلج میکرد
!دست ناصر نشست روی شونه ام
_ اشکال نداره بیا برمیگردیم میرسونیمت خونه ات
با بیاد آوردن ذکر و ماشین راننده تند گفتم
_ نه نه شما برین من میرم لازم نیست
زیر بازومو گرفت کشید با اثر اون ذکر به قدری ضعیف شده بودم که با زور کم انسانی مته
ناصر بلند شدم و باهاش کشیده شدم
_ بیا بریم کاموس رنگت پریده
با ترس به طرف ماشین رفتم اختیار پاهام دست من نبود دست ناصر بود تو یه قدمی ماشین
حس کردم سرم سنگین تر شد و کم کم سقوط کردم به طرف پایین و حتی ناصر هم نتونست
منو بگیره!!

با سر گیجه چشامو باز کردم و دور برم نگاه کردم خونه برام آشنا نبود! نشستم و با دقت
بیشتری خونه رو از نظر گذروندم یادم اومد! این خونه ی اون سه تا پسر بود که سه روز
تحت نظر داشتیم به سرعت دنبال عینکم گشتم پیداش کردم روی میز دراور گذاشته شده بود
برش داشتم و پوشیدم که در باز شد و ناصر با یاشار اومدن تو
_ چرا نشستی کاموس؟ دراز بکش کل کمرت زخمیه
اثر اون دعا بود باید بفهمم کدوم دعا بود که این بلا رو سرم آورد!؟

_نه حالم خوبه ، بهترم
 لبخند مهربون ناصر اذیتم کرد من عادت داشتم به لبخند بدجنس و خبیث از مهربونی متنفر
 بودم صدای خنده یاشار منو از خلصه در آورد ناصر بهش توپید
 _چته؟؟
 با همون خنده اش رو بهم گفت
 _اچه کدوم مغز متفکری تو خونه هم عینک دودی میزنه برادر من
 کنترلمو از دست دادم با داد گفتم
 _من برادر تو نیستم
 حس اینکه من برادر یه انسان بی ارزش باشم نابودم میکرد ، با داد ترسناکم هردو با ترس یه
 قدم عقب برداشتن یاشار گفت
 _باشه خب چرا رم میکنی؟؟
 ناصر بیشتر بهش توپید
 _میشه خفه شی نمیبینی مریضه ؟
 نقشه ام داشت خراب میشد دستمو روی پیشونیم گذاشتم صادقانه گفتم
 _برای عوض کردن رنگ چشما باید چیکار کرد؟؟
 هردو تعجب زده نگام کردن یاشار اومد جلو
 _بینم رنگ چشات چیه که میخوای عوض کنی
 قبل از اینکه به خودم بیام عینکو از صورتم برداشت با ترس و لرز گفتم
 _بدش به من
 هردو اول شوکه به چشای یکدست قرمز خونینم نگاه کردن که یهو صدای خنده بلند یاشار
 اومد شوک زده نگاش کردم کم کم ناصر هم به خنده افتاد با چشای گرد نگاهشون میکردم که
 هردو دل درد گرفته بودن ! بعد از دو ساعت خنده بالاخره ناصر گفت
 _اچه مرد حسابی اینم لنزیه گذاشتی! ؟ عین این خون اشاما شدی کاموس
 زبونم هنوز از گفتن حرفی قاصر بود
 _بیا من یه رنگ خاکستری دارم تو هم این رنگ قرمزو از چشات در بیار
 چطوری؟؟
 سؤالی بود که تو ذهنم پرسیدم اما روی زبونم جاری نشد هردو رفتن بیرون و بعد از چند

ثانیه ناصر اومد تو و گفت

_عه تو که هنوز در نیاوردی بیا خودم برات در میارم

بههم نزدیک شد که واکنش انجام دادم خودمو عقب کشیدم و گفتم

_تو برو من میزارمش تو چشم

یه خورده نگام کرد جعبه سفیدی داد دستم و رفت ، بازش کردم دو تا گلوله خاکستری توی

آب شناور بود ! لبخند زدم جالب به نظر میومد ، گذاشتمش تو چشم الان شبیه یه انسان

کامل شده بودم سرمو برگردوندم دوست نداشتم این شکلی باشم اما مجبور بودم باید انتقام

لاقیس رو بگیرم.

رفتم تو سالن همه تعریف کردن و یاشار کمی حسودی که خوشحالم کرد بعد از چند دقیقه هم

از خونه اشون خارج شدم پشت تیر برقی ایستادم و حیاط تالارو مجسم کردم ، چشممو باز

کردم و رفتم به طرف تالار زوبعه مثل همیشه مرتب و آراسته روی صندلیش نشسته بود تا

منو دید لبخندش محو شد

_کاموس شکل انسانها شدی پسرم

_پدر من روش های خودمو دارم

لبخندش مثل همیشه ترسناک بود ، داشتم نیرو میگرفتم

_بهت اعتماد دارم میتونی آبروی مارو با آوردن سر اون سه نفر دوباره بخری

پوزخندی نشست گوشه لبم تیکه بزرگه اونا میشه قلبش که اونم زنده زنده در میارم و کباب

میکنم از خوردن قلب انسانها لذتی وصف نشدی میبردم.

چشامو بستم و دروازه سوم برزخو مجسم کردم ، دوباره کنار نهر نشستم به لاقیس فکر

کردم ، دلم میسوخت ، آخرین کاری که باهاش کردم دعوا بود و توهین ، باید کاری کنم یه

بار دیگه بینمش باید باهاش حرف بزنم ، صدایی تو مغزم اکو شد

(_ولهان کجایی؟)

با حرص به عارض جواب دادم

_چیکار داری ؟

(_بیا اینجا چون من در خطره)

_به من چه ؟

(_بیا خوراک توتئه اینجا)

یه تفریح بد نبود چشامو بستم و عارض رو سرچ کردم دیدمش بین چند تا آدم به نظر میومد جنگیر باشن لبخند خبیثی زدم اونا دشمنای خونی ما بودن! و الان خودشون اومده بودن تو دام من ، چشامو بستم و درست وسطشونو تو ذهنم مجسم کردم ، چشامو باز کردم هر سه جنگیر ورد هایی میخوندن که عارض زخمی میشد اما روی من تأثیر نداشت به مراتب از عارض قوی تر بودم اما اعصابمو خورد میکردن ، خیز برداشتم طرف یکی و محکم هولش دادم خورد به دیوار و با وحشت دور و برشو نگاه کرد یکی دیگه رو هول دادم از این کار لذت میبردم از وجودشون که ترس توش بیداد میکرد میچشیدم ، یکیشون گفت

_این چی بود؟

اونی هنوز ننداخته بودم گفت

_بچه ها نترسین

هنوز حرفش کامل نشده بود که تلنگر زدم بهش با صدای بلندی خندیدم هر سه متعجب به همدیگه نگاه کردن

_صدای چی بود؟!

_صدای من

نگام کردن ظاهر شده بودم و چشای ریزشون قادر به دیدنم بود لبخند زدم که یکی از اونا گفت

<<أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ / بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ >>

تمم گر گرفت و زخمی شدم عصبانی تر خیز برداشتم طرفش که دوباره تکرار کرد نرسیده بهش زانو زدم قدرت این ذکر الهی رو هیچوقت درک نمیکردم ، سرمو بلند کردم پیروز مندانه نگام میکرد عارض ساکت گوشه خونه ایستاده بود ، بیشتر نقش بیننده داشت ایستادم و با صدای ترسناکم نعره زدم

_تو منو زخمی کردی ولی نتونستی منو بکشی و من با اینکه میتونم بکشمتم ، نمیکشمت

عقب گرد کردم و آخرین تیرمو با لبخندی ترسناک رها کردم

_چطوره یه هدیه بهت بدم ، یه جعبه که توش سر پسر نوزادت و دختر شونزده ساله ات

توشه

نگاهش وحشت زده شد ترسشو حس میکردم قدرت گرفتم و بهش حمله ور شدم هر سه تا رو جوری کشتم که صورتاشون اصلا مشخص نبود ه* و*س قلب کرده بودم دستمو فرو کردم تو

سینه یکی و قلبشو در آوردم خون فوران کرد و همه جامو رنگ کرد بوی خون رو با لذت استشمام کردم چشمو بستم و اولین گاز ، از قلب مرد جنگیرو زدم قدرت گرفتم اونقدر که با آزاد کردن انرژی ذخیره شده تو بدنم میتونستم یه شهرو به نابودی بکشم ، دست عارض نشست روی شونه ام

_ولهان کارت عالی بود نسبت به گذشته خیلی قوی شدی دستشو پس زدم آخرین لقمه قلبو خوردم و برگشتم طرفش چشمو بستم و نهرو مجسم کردم ، کنارش ظاهر شدم دستامو تو آب گل آلودش فرو کردم و خون های دستم ، دستمو رها کردن و تو آب محو شدن ، صدای عارض رو دوباره شنیدم
_ولهان ابلیس نباید از این قدرت تو باخبر شه میدونی که سالهاست منتظر ظهور یه ولهان با قدرت های یه فرشته الهی بوده.

صورتمو شستم بلند شدم روبه روش ایستادم جدی تر از همیشه بود
_تو نمیخواد خودتو ناراحت کنی عارض من خودم از پس مشکلاتم بر میام یقه امو مرتب کردم

_در ضمن کی گفته من قدرت فرشته الهی رو دارم ؟
_تو خودتو ندیدی ولهان انرژی که از قلب اون جنگیرو گرفتی مثل انرژی خیلی از جن ها منفی و ترسناک نبود بلکه یه انرژی کاملاً مثبت و الهی بود هولش دادم

_برو گمشو عارض
چند قدم رفت عقب قفسه سینه اشو ماساژ داد و نفس گرفت
_باشه اما به حرفام میرسی ، من سالهاست فعالیت دارم یه ولهان با قدرتهای فرشته رو دیدم همونی که میتونست کل زمین رو با خاک یکسان کنه اما... سکوت کرد کنجکاو پرسیدم

_اما چی ؟

جوابی نیومد برگشتم کسی نبود ! عارض رفته بود.
بیخیال نشستم دوباره کنار نهرو و لنز گذاشتم امروز دیگه باید شروع میکردم ، چشمو بستم و پشت همون تیر چراغ برق ظاهر شدم لباسمو مرتب کردم ، در زدم و منتظر شدم بعد از چند دقیقه بهروز با یه چهره خواب آلود درو باز کرد

_انگار بد وقتی اومدم

درو بیشتر باز کرد خمیازه کشان گفت

_بیا تو ما از این سوسول بازیا نداریم مته بد وقت و این چیزا ، راحت و خاکی باش
 خاکی!؟ هه ، وارد شدم یه حیاط دنج که وسطش یه حوض گرد قرار داشت که تا
 نصف پر بود ، سمت چپش یه باغچه کوچیک قرار داشت که گل هاش پژمرده و شکسته
 بودن ، سمت راست هم حموم و دستشویی بود ، وارد خونه شدم سالن مبله اش زیاد بزرگ
 نبود اما به شدت بهم ریخته بود ، از صد کیلومتری میشه تشخیص داد خونه مجردی سه تا
 پسره!!

روی یکی از مبلا نشستم و گفتم

_اون دو تای دیگه کجان؟

صداش از تو آشپزخونه خمار و خواب آلود اومد

_رفتن دانشگاه من بعد از ظهر کلاس دارم

خمیازه کشان به یه لیوان چای اومد رو بهم گرفتش

_بیا نوش جان

لیوانو گرفتم نشست روبه روم و شروع کرد به چرت زدن ، لیوان چای رو تو گلدون خالی
 کردم ، اونقدر گیج خواب بود که اصلا حس هم نکرد ، بلند شدم دور و بر خونه رو از نظر
 گذروندم بهترین جا رو برای چسبوندن ورد انتخاب کردم ! لبخند خبیثی نشست روی لبهام
 _وقت تقاصه انسان های خاکی و فانی

ورد رو چسبوندم ، خونسرد رفتم طرف بهروز ازش ممنون بودم چون کارمو خیلی آسون
 کرد!

_من دارم میرم بهروز فردا دوباره بهتون سر میزنم

تکون خورد و گفت

_وای زهره ول کن ، بابا صبر داشته باش ، فردا شب میام خواستگاری

حتما خواب میدید ! بدون توجه بهش چشممو بستم و اتاقی که توی تالار متعلق به من بودو
 در نظر گرفتم ، روی تخت دراز کشیدم اهل خواب نبودیم طبیعتمون اینجوری ایجاب میکرد
 اما خوشم میومد یه جای نرم دراز بکشم و فکر کنم.

ناصر

وارد خونه شدم که احساس کردم باد سردی وزید روی صورتم ، توجه نکردم وارد سالن شدم ، یاشار که زودتر از من رفته بود لگد زد به پای بهروز و گفت
_چرا اینجا خوابیدی پخمه ؟

بهروز غرش کرد

_اه برو اونور زهره

چشای منو یاشار گرد شد روی لب یاشار لبخند خبیثی نشست

_جون میدم برای تلافی اون خمیر دندونی که دیشب مالید روی صورتم

با خستگی نشستم روی مبل

_ول کن یاشار بزار بخوابه

_عمرا

کیفشو پرت کرد روی مبل و نشست روی پاهای بهروز با تعجب نگاش میکردم این الان
چیکار داره میکنه!!

انگشت اشاره اشو با عشوه کشید روی صورت بهروز و گفت

_عزیزم نمیخواهی بیدار شی ؟

بهروز هم که فکر کرد زهره نامزدشه کمر یاشارو چسبید ، کم کم داشت خنده ام میگرفت ،
همچین کمر یاشارو چسبیده بود انگار ژست عروس و داماد گرفته!!

_بیا اینور نکن یاشار داری با خط قرمزش بازی میکنی

_هیس

دستشو برد تو موهای بهروز و انگشتاشو تکون داد که بهروز گفت

_اخخ

تتونستم خودمو کنترل کنم بلند خندیدم که بهروز از خواب پرید تا دید یاشار خندون نشسته
روی پاهاش خط خطی شد ، محکم هولش داد و بلند شد بریده گفت

_من چی گفتم؟؟

اشک از چشای منو یاشار بیرون میزد که بهروز عصبی بالشتی به طرفم پرت کرد که
محکم خورد تو دهنم

_مرض د جون بکن بحرف ناصر من چی گفتم؟؟

برگشت طرف یاشار که ولو شده بود روی زمین و میخندید

_ تو چرا روی پای من بودی ؟

یاشار با تخیسی عین بهروز گفت

_ اخخ

زدم زیر خنده بهروز با یاشار درگیر شد فکر کنم کلاشم از دست داد ساعت نه شب بود خواب مونده بود بدبخت ، نگاهم روی بهروز بود که نشسته بود روی شکم یاشار و با بالشت میزد تو سر یاشار که یهو ... احساس کردم فضا سنگین شد و به طرز عجیبی سرد ، خنده ام قطع شد ، اون دو تا پت و مت اصلا تو این دنیا نبودن ، رفتم طرفشون بهروزو از روی شکم یاشار کشیدم پایین که آتش بس اعلام شد هنوزم فضا به نظرم سنگین بود

_ بچه ها من یه چیزی حس کردم

بهروز کنار یاشار روی مبل نشست

_ چه چیزی ؟

_ نمیدونم خونه سرد شد و...

یهو صدای بلندی تو خونه پیچید مته صدای یه جیغ ، جیغ یه زن ، هرسه با وحشت به هم

نگاه کردیم بهروز گفت

_ صدای چی بود ؟

یاشار هم با ترس گفت

_ از کجا اومد ؟

_ نمیدونم ولی صدای یه دختر بود

بهروز خواست یه چیزی بگه که خفه شد انگار یکی نشسته بود روی قفسه سینه اش و فشار

میداد منو یاشار به سرعت دویدیم طرفش که یهو برق رفت صدای یاشار کمی دور تر از

من بود

_ اه گندت بزنی چقدر گفتم کنتور رو هرروز چک کنین

_ برو ببین چی شده ؟

_ باشه

ندیدمش اما حس کردم رفت تو حیاط اروم گفتم

_ بهروز کجایی ؟

هیچ صدایی ازش نمیومد

_بهروز

یهو یه چیزی محکم زد به شونه ام وحشت زده خودمو تکون دادم و عقب رفتم که پام گیر کرد به میز و با باسن خوردم زمین درد شدیدی تو تنم پیچید هنوز داشتم درد میکشیدم که حس کردم دو تا انگشت ، اشاره و وسط ، کشیده شد روی قفسه سینه ام نفس تو سینه حبس شد روبه رومو نمیدیدم اما حضور یه نیرو ، کنار خودمو کاملاً حس میکردم انگشتا رفت بالا کم کم رسیدن به صورتم کشیده شدن روی گونه ام خودمو با ترس و وحشت عقب کشیدم فقط زمزمه کردم

_تت ... تتو کک کی هس هست هستی ؟

صدای ترسناکی فقط گفت

_تقاص ... تقاص

به مرز سکنه رسیدم که برقاً روشن شد روبه روم هیچکس نبود سوزش شدیدی روی قفسه سینه و گونه ام حس کردم توجه نکردم و بلند شدم به بهروز نگاه کردم شوکه به روبه روش نگاه میکرد با قدمهای سست به طرفش دویدم شونه هاشو گرفتم و به شدت تکون دادم

_بهروز ، بهروز ، چت شد ؟ بهروز جواب بده !!

از شوک در اومد فقط سرش به طرفم چرخید چشاش تا حد ممکن باز شده بود

_نا ... ناص ناصر

_اره منم چی شده ؟ !تو چی دیدی !؟؟!!

نفس کشید کمی تونست بهتر بشه

_خواستم بگم پشت سرت یه سایه دیدم که یه چیز سنگین نشست رو قفسه سینه ام نتونستم

حرف بزنم خیلی سنگین بود بعدشم یکی تو گوشم یه چیزایی زمزمه کرد

_چه چیزایی ؟

_یه چیزایی مته تقاص میدی تو گناهکاری و این چیزا صورتت چرا زخمیه ؟

به صورتم دست کشیدم ، خونی بود ! جریان خودمم براش تعریف کردم که یاشار از در

حیاط وارد شد تا ما دو تا رو که عین میت شده بودیم دید دوید و گفت

_چتون شده ؟ ناصر چیکار کردی با صورتت !

قضیه رو براش تعریف کردیم که متفکر نشست روی مبل و گفت

یعنی به نظرتون کار اجنه بوده؟!

توپیدم

خفه شو هر بلایی که سرمون بیاد تقصیر توئه یاشار ، چقدر بهت گفتم احضار نکن
بهر روز گفت

آروم باش ناصر ، اگه کار یاشار بودن چرا به ما دو تا حمله کرد ؟! میبینی که یاشار
صحیح و سالمه صد در صد کار یکی از دانشجو ها بوده شوخی کردن باهامون
صورتمو جلو بردم

این شوخیه؟!

یاشار برای آوردن جعبه کمکهای اولیه بلند شد

خودتم خیلی خوب میدونی این کار دانشجو ها نیست

میدونم

با تعجب به بهروز نگاه کردم که گفت

دیدم که یاشار رنگش عین گچ سفید شد ، ادامه میدادیم سکنه میکرد ، حالا بیا و دردرس
باباشو بکش میدونی که حاج حمید اونو به ما سپرده

اخمو و ترسون دستی بین موهام کشیدم بدترین حس ممکن رو داشتم ، بیشتر میترسیدم چون
هنوزم حس میکردم فضا سنگینه و یکی داره مارو نگاه میکنه!!!

یاشار کنارم نشست با عذاب وجدان پنبه رو نزدیک صورتم آورد که خودمو کنار کشیدم

دستشو پایین برد ، پنبه رو گرفتم و بلند شدم

خودم بلدم مرسی

سرشو پایین انداخت روبه روی آینه قدی دم در سالن ایستادم ، نگاهی به صورتم کردم

داغون شده بود جای دو تا انگشت نبود بلکه جای دو تا ناخن بود در عجب بودم چرا من

حس نکردم صورتمو زخمی کرده!!؟؟ فقط حس کردم کشیده شد!

من متاسفم ناصر

از توی آینه به قیافه شرمنده یاشار نگاه کردم پنبه رو به زخمم زدم که سوزش شدیدی کرد

چیزی نیست یاشار کاریه که شده تو هم زیاد خودتو درگیر نکن

برگشتم طرفش لبخندی زد و گفت

دیگه قول میدم نرم طرف اون چیزا

دستم زدم به شونه اش
 _بیخیال رفیق ما باهم از این حرفا نداریم الانم بریم بخوابیم فردا باید زود بیدار شیم
 رفت ، برگشتم روبه آینه و گفتم
 _راستی ، از اون کاموس دیگه خبری نشد
 بهروز یهو از جا پرید
 _چرا اومد من دیدمش
 منو یاشار با تعجب نگاهش کردیم که یاشار پرسید
 _الان به ما میگی!؟ فکر کنم ناصر نگفته بود عمرا یادت میومد
 _خب زیاد یادم نیست فقط یادمه در زده شد و کاموس اومد داخل منم رو همین مبل خوابم
 برد یادم نیست کی رفت
 یاشار خندید
 _بهروز خواب دیدی
 _نه بخدا خواب چیه؟ بین این لیوان چایی رو هم براش آوردم ، خالیه حتما خورده رفته
 چسب زدم به زخمم و گفتم
 _کاش بفهمیم خونه اش کجاست ، دوست دارم بیشتر اشنا شم حس خوبی نسبت بهش دارم
 بهروز گفت
 _عب نداره خونه اش همین دور و براست پیداش میکنیم
 دیگه حرفی زده نشد یاشار رفت تو اتاقش بخوابه منو بهروز هم که حسابی ترسیده بودیم
 ترجیح دادیم تو سالن کنار هم بخوابیم ، کل شبو خواب دیدم و کابوس ، بدتر الان حس
 میکردم عده بیشتری بهم زل زدن عذاب اون شب بالاخره تموم شد و صبح شد ، با اعصاب
 خوردی از جام دل کندم ، و رفتم تو دستشویی ، آبی به صورتم زدم و به خودم تو آینه خیره
 شدم ، چشم از بی خوابی قرمز شده بود ، قیافه ام خسته تر از همیشه بود ، مسواک زدم و
 خارج شدم ، یاشار در حال پوشیدن کفشاش بود و بهروز صبحانه میخورد چشاش عین من
 قرمز بود ، پس اونم خواب نداشته!!
 _صبح بخیر
 هردو برگشتن طرفم بهروز خندید و گفت
 _اون چیه کنار لب ت ؟

دست کشیدم کنار لبم
 _اه متنفرم از تب خال
 یاشار با خجالت پرسید
 _دیشب خوب نخوابیدی نه؟
 _نه کل شبو تو خواب و بیداری بودم
 بهروز گفت
 _منم نخوابیدم ، تو چی یاشار؟
 _من همش درس خوندم
 فضای سنگین اذیتم میکرد ، دیشب چی شده بود!؟

کاموس

_برات یه ماموریت دارم کاموس
 روبه روی زوبعه ایستادم سکوت و تاریکی تالار باعث شده بود فضای ترسناکی به وجود
 بیاد
 _چه ماموریتی؟؟
 نفس عمیق کشید
 _یه ملاقات با ابلیس
 چشم گرد شد تنم لرزش خفیفی گرفت ، آخرین باری که با ابلیس ملاقات کردم ازم خواست
 رئیس یکی از بزرگترین قبایلی که دین یهود بودنو برایش ببرم ، فکر میکردم آسونه اما وقتی
 به قبیله نزدیک شدم باعث شد تنم کوفته شه و سرجام خشک شم ، رئیس اون قبیله یه
 جادوگر بود ، حضور منو خیلی راحت حس کرد وردایی خوند که باعث شد فلج شم ، مغزم
 رفت پیرامون اون لحظه.
 روبه روم ایستاد خنده بلندی کرد و گفت
 _تو یه ولهانی درسته؟ یه ولهان احمق و کاملاً کم تجربه ، هنوزم نفهمیدی برای چی
 فلجی!؟

سکوت کرده بهش نگاه میکردم ، نزدیک تر شد ، کاغذی که تو دستش بودو باز کرد و چند
 کلمه خوند همون چند کلمه باعث شد ترق و تروق استخوانای تنمو بشنوم ، نمیتونستم داد

بزخم ، فقط مسخ بودم خنده کریهه کرد و به یکی از افرادش دستور داد...
 _امشب باید بری ، قرارتون تو یه روستا تو بیرجنده کسی به اون طرفا نمیره
 _بله سرورم
 _میتونی بری

سرمو پایین بردم و عقب عقب از تالار خارج شدم چشامو بستم اینبار پاتوق همیشهگیم نرفتم
 خونه لاقیس رو در نظر داشتم ، چشامو باز کردم ، دختر و پسر لاقیس کودکانه در حال
 شمشیر بازی بودن و همسر لاقیس بهشون نگاه میکرد ، نگاهش معطوف من شد لبخند
 وحشتناک مخصوص خودشو زد

_ولهان ؟ خوش اومدی فکر نمیکردم بعد از مرگ لاقیس کسی پاش به اینجا باز شه
 بهم رسید چشای پسته ای خیلی روشنشو همیشه دوست داشتم
 _حالت چطوره ؟

با نوک انگشتش ضربه زد به قفسه سینه ام
 _به تو چه بچه پرو ؟

خندیدم حدود صد سالی از من بزرگتر بود میشه گفت اندازه مادر سن نداشت اما برای منه
 صد ساله کمتر از سن مادرم نمیشد ، نشستم روی صخره ، بچه ها بدون توجه به من هنوز
 داشتن بازی میکردن ، لیوانی جلوم قرار گرفت ، برش داشتم توش سرک کشیدم
 _نوشیدنی مورد علاقه لاقیسه ، امیدوارم تو هم ازش خوشت بیاد
 بغض توی گلویش اذیتم کرد لیوانو بدون اینکه سر بکشم گذاشتم روی صخره
 _من رفتم فعلا

چیزی نگفت چشامو بستم و طبق معمول پشت تیر چراغ برق خونه اون سه تا پسر ظاهر
 شدم ، در زدم و منتظر موندم ، ناصر با خوشرویی درو باز کرد
 _عه تویی سلام

قیافه ام مچاله شد از سلام منتفر بودم
 _چطوری ؟

_خوبم کاموس کجایی نامرد میای و بدون دیدن ما میری؟
 تعارفم کرد برم داخل ، وار شدم

_اومدم ولی بهروز خواب بود گفتم مزاحمش نشم

_مراحمی ، بیا تو
وارد سالن شدم ، بهروز و یاشار در حال بازی با پلیستیشن بودن ، بهروز لگد زد به یاشار
و گفت
_د بتمرگ اینقدر تکون نخور گوساله حواسم پرت تو میشه
یاشار که کمرشو میمالوند با اخم و تخم گفت
_تو یه روز جفتک نپرونی روزت شب نمیشه نه؟؟
ناصر با صدای بلندی گفت
_مهمون داریم ، آهای از خدا بی خبرا
با شنیدن اسم خدا دوباره مچاله شدم حس گرم شدن استخونام باعث میشد تنم بلرزه ، یاشار و
بهروز برگشتن طرفم ، برای اینکه سلام نکنن زودتر گفتم
_حالتون خوبه ؟ مزاحم نمیخواین ؟
یاشار و بهروز هردو بلند شدن با خوشحالی بهم دست دادن ، خوشحال بودم حداقل سلام
نکردن تا دوباره استخونام درد بگیرن ، با تعارف ناصر ، نشستم روی یکی از مبلا یاشار و
بهروز روبه روم و ناصر کنارم نشستن ، یاشار پرسید
_خونت کجاست کاموس ؟ شاید گاهی بخوایم با تو باشیم
لبخند خبیثم محو شد
_آخر کوچه سمت راست
یاشار با تعجب گفت
_اونجا که خرابه است!!؟!
_خب آره من زندگی آنچنانی ندارم
بهروز با دلسوزی گفت
_میخوای بیا با ما زندگی کن ، کنار این یاشار بخواب ، کثافت شبا همش میشینه رو پام
لبخند زدم ، منتظر همین پیشنهاد بودم اما زود بود ، اگه همین الان قبول کنم شک میکنن ،
نگاهی به ناصر کردم ، رضایت تو نگاهش موج میزد ، هر سه منتظر جواب من بودن ، از
رفتارشون متعجب بودم ، خودشون همه ی راهها رو برام باز میکردن
_راستش من همیشه تنها بودم ، عادت به تنهایی دارم
ناصر تندی پرید بین حرفم

_اشکال نداره یه اتاق جدا بهت میدیم
 بهروز با تخیسی گفت
 _فقط شبا درشو قفل کن من شبا راه میرم
 یاشار هم ادامه حرفشو گرفت
 _آره ، خاکبرسر همون اولاً به ما نگفت ، اولین شب جفتک زد تو شکمم ، هرچی تو روده
 هام بود اومد تو دهنم
 ناصر با قیافه عصبانی و چندشی گفت
 _اه حالمو بهم زدی ، کثافت نجس
 یاشار هم با خنده گفت
 _چیه خب ، دهن هم یه مجرای تخلیه است چه فرقی داره از دهن بیاد یا....
 با پس گردنی بهروز ساکت شد ، با خنده بلند شد و رفت تو آشپزخونه.
 جلوی روستا ایستادم ، دور و برم با نگاه تیزی زیر نظر گرفتم حتی صدای نفس کشیدن یه
 موش یا صدای راه رفتن یه سوسک هم نمیومد اینجا کاملاً یه منطقه نفرین شده بود ، قدم
 گذاشتم به محدوده ای که حس میکردم جای قرار باشه ، کنار خرابه ایستادم و چشامو بستم ،
 نفسی گرفتم و سعی کردم خونسرد باشم.
 _تترس ولهان من به تو صدمه ای نمیزنم
 با خونسردی برگشتم مئه قبل یه شنل بلند پوشیده بود که تا زیر چونه اش کشیده شده بود ،
 صورتش هیچوقت مشخص نبود ،
 _خوش اومدین سرورم
 سرمو براش خم کردم
 _بیا جلو
 چند قدم رفتم جلو دستش روی شونه ام قرار گرفت ، فشار خفیفی داد که باعث شد حس کنم
 یه چیزی وارد بدنم شد با صدای ترسناکی خندید
 _ولهان میخوام یه کاری برام بکنی ، گرچه کار قبلی که بهت دادم درست انجام ندادی ، اما
 حس میکنم الان تو قوی تر از گذشته شدی
 تنم درد میکرد خودمو کمی عقب کشیدم دستش از شونه ام رها شد تازه تونستم نفس بکشم ،
 مغزم دوباره سفر کرد به گذشته ، به جایی که رئیس قبیله دستور داد منو بندازن توی

سیاهچال بزرگی که مخصوص اجنه بود ، به زنجیر کشیده شدم درد استخوانام بیشتر شده بود ، اما بازم از نعره سرباز میزدم خودمو به هر ضرب و زوری بود بلند کردم ، دور و برم نگاه کردم ، غیر از سیاهچال بزرگ و نمدا ، چیز دیگه ای جلوم نبود ! من گیر افتاده بودم!!

اینبار نعره امو خشمگین زدم و سعی کردم خودمو باز کنم اما با هر تقلا زنجیر ها تنگ تر میشدن جوری که حس کردم پوست ، مچ دستام ترک برداشته ،

یه شیطان قراره متولد بشه اما ملکه من توان بدنیا آوردنشو نداره ، ازت میخوام یه انسان رو برام در نظر بگیری ، هر انسانی ، فرقی نداره کی باشه ، بچه رو منتقل میکنیم به نطفه اون زن ، تو ماموری ازش مراقبت کنی تا بدنیا اومدن بچه ، بعد از بدنیا اومدنش اون زن رو میکشی و بچه رو برام میاری اون شیطان بدرد من میخوره میخوامش .

چشامو بستم ، اعصابم خورد شده بود

ولهان میدونم که بقیه جن ها هم میتونن اینکارو بکنن ، اما اونا خیلی زود از بین میرن ، وجود تو خاصیتی داره که هنوز درک نکردم ، بعد از این ماموریت به خدمت خودم در میای تا انرژی که تو وجودته رو بشناسم

دستشو بالا آورد و بازش کرد ، یه گوی نقره ای کوچیک ، کف دستش بود

اینو بنداز گردنت ، هروقت گم شدی این کمکت میکنه راهتو پیدا کنی

خنده کریهی کرد

گرچه مطمئنم گم میشی

از خنده اش خوشم نیومد ، دستمو دراز کردم ، گوی توی دستم قرار گرفت دقیق نگاش کردم توش یه چیزی بود ، بالا گرفتمش ، درسته ، اون چشم یه انسان بود.

ناصر

کفش پرتاب شده به سرعت خورد تو دماغم ، با عصبانیت بلند شدم و یقه یاشارو گرفتم و پرتش کردم تو اتاقش ، به بهروز نگاه کردم ، دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد انگشتمو تحدید آمیز دراز کردم

جیک جیک شما دو تارو نشنوم مفهومه ؟؟

سروشو تکون داد دوباره نشستم روی مبل ، شروع کردم به درس خوندن مگه میزارن دو دقیقه ادم درس بخونه اخه ؟!؟! هنوز مشغول بودم که یاشار از اتاق اومد بیرون بدون حرفی

رفت نشست روبه روی تلویزیون ، روی زمین ، با تعجب نگاه میکردم ، بهروز هم دست کمی از من نداشت ، طاقت نیاورد و گفت
_ یاشار چته ؟ چرا اونجا نشستی ؟؟

نگاهم روی ساعت قفل شد ، نه و نیم شب ! دیشب هم تو همین موقع احساس عجیبی داشتم !!
با شک بلند شدم یاشار سکوت کرده بود و فقط به تلویزیون خاموش نگاه میکرد شونه اشو تکون دادم

_ یاشار ؟؟؟ چت شد یاشار ؟؟؟ چرا خفه خون گرفتی اخه ؟

محکمتر تکونش دادم ، انگار نه انگار دارم باهش حرف میزنم ، کم کم ترس برم داشت ، برگشتم تا به بهروز بگم بریم خونه مادر بزرگش که دیدم اونم نشسته عین یاشار زل زده به صفحه تلویزیون خاموش ، ترسیده چند قدم رفتم عقب

_ اه شما چتونه ؟ مسخره بازی رو بس کنین اصلا کارتون جالب نیست

چند ثانیه ایستادم هیچکدوم تکون نخوردن ! ، یهو از تو آشپزخونه صدای شکستن شیشه اومد ترس برم داشته بود ، همونجا سر جام خشک شده فقط به آشپزخونه زل زده بودم ، دوباره از تو حیاط صدای شکستن اومد ، دیگه نتونستم بی توجه باشم حتما دزد اومده ، صدا از تو زیر زمین بود ، چراغ قوه یاشارو برداشتم و رفتم بیرون با اینکه زمستون بود اما هوا خیلی گرم شده بود ، در زیر زمینو باز کردم دور و برم نگاه کردم از شانس خوشکل من یاشار و بهروز ، روز اولی که اینجا اومدیم سر قفسه دعوا کردن و لامپشو شکستن ، هیچکس هم وقت نکرده بود بره یکی بخره ، اه غلیظی گفتم و وارد شدم سکوت بود تنها صدا ، صدای نفس کشیدن خودم بود و تالاپ تالاپ قلبم ، کمی گشتم اما چیزی نبود ، نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم

_ دیوونه ترسو دیدی که اینجا چیزی نیست

همین که جمله ام تموم شد صدای گوش خراشی شنیدم ، مته این بود که یکی با ناخن بکشه روی تخته ، گوشامو گرفتم ، قطع شد ، اما در زیر زمین به شدت بسته شد ، با وحشت دوبدم به طرف در دیگه فهمیده بودم غیر از خودم اینجا موجوداتی هستن ، موجوداتی که مته خودم نبودن ! دستگیره رو گرفتم و محکم کشیدم که افتاد تو دستم ، با اعصاب خوردی انداختمش کنار و سعی کردم با دستم بازش کنم اما باز نمیشد انگار یکی از پشت محکم گرفته بودش ، لگد زدم و یاشار و بهروز رو صدا زدم اما هیچی ، یهو از پشت با نیروی

عجیبی کشیده شدم عقب و چسبیدم به دیوار ، دیواره زیر زمین خاکی بود با برخورد خاک بلند شد و مستقیم رفت تو دهن و دماغم ، به شدت به سرفه افتادم که یکی دست گذاشت روی کمرم و چند تا ضربه زد ، انگار داشتن باهام بازی میکردن ! دوباره دویدم که ضربه ای به شونه سمت راستم زده شد محکم افتادم روی زمین ، با درد به خودم پیچیدم که صدای قدم از روبه روم اومد.

نگاش کردم اینبار میتونستم ببینمش ، قدش بلند بود ، با جرات میتونم بگم خیلی بلند ، طوری که کم مونده بود سرش به سقف برخورد کنه ، شنل بلندی پوشیده بود که هیچ جای بدنشو نشون نمیداد ، نگاهم روی پاهاش قفل شد چند سانت از زمین فاصله داشت ، به نوعی داشت پرواز میکرد ، قلبم تو دهنم میتپید تاریکی اجازه نمیداد راحت دور و برم ببینم ، آرام همونطور که شناور بود بهم نزدیک شد خودمو بیشتر به دیوار چسبوندم اما دیگه جا نداشت ! رسید بهم نفسم حبس شده بود ، کم از یه مرده نداشتم ! خم شد طرفم ، با وحشت به صورتش نگاه کردم ، صورت نداشت ! فقط شنل بود و شنل ! نه جسم نداشت نه صورت و اعضای بدن.

دستشو بلند کرد فقط ناخن بلندی از توی آستین شنل مشخص بود ! با نزدیک اومدن دستش از وحشت بیهوش شدم و نفهمیدم ناخن بلند و سیاهش با بدنم چیکار کرد!!!!.

کاموس

دور و برم نگاه کردم مثل همیشه کسی تو کوچه نبود ، در زدم ، صدای خش خش دمپایی از توی آشپزخونه میومد و من خیلی راحت میتونستم بشنوم ، در باز شد قیافه رنگ پریده یاشار جلوم جون گرفت

_تویی کامی ؟ بیا تو

خوبه این دو تا اهل سلام گفتن نبودن ، همون اول حوصله ضد حال خوردنو نداشتم!

_چرا اینقدر ژولیده ای ؟!

خوب میدونستم چشمه ، لبخند خبیثی نشست روی لبم ، پس اون ورد کار خودشو کرده بود ، وارد شدم یاشار زودتر از من وارد خونه شد ، با قدمهای سنگین و پر غرور وارد شدم بهروز روی مبل نشسته بود کیسه یخی روی سرش بود و زیر لب ناله میکرد از درد کشیدنش لذت بردم ،

_ناصر کجاست ؟

یاشار جواب داد

_تو اتاقه تازه از بیمارستان آوردی

حرف یاشار به لذتم افزود با سر خوشی وارد اتاق شدم ، با ضعف شدیدی روی تخت افتاده بود ، با دیدنم نیمخیز شد ، خودمو متعجب نشون دادم و دویدم طرفش از کمرش گرفتم

_چت شده ناصر ؟ این بلا رو کی سرت آورده ؟

بوی تن انسان دیگه ای به جز ناصر رو حس کردم بدون اینکه برگردم میتونستم بفهمم اون یاشاره که به چهارچوب در تکیه داده ، صداشو شنیدم که گفت

_از وقتی تو زیر زمین پیداش کردیم یه کلمه هم حرف نزده عین میت فقط خوابیده ، این اولین واکنشش بعد از یه روز بود که تورو دید نیمخیز شد!

به ناصر نگاه کردم ، تو مغزش فرو رفتم ، لبخند ترسناکی نشست روی لبم ، پس با یه بتر ملاقات داشته

(بتر یا (ثبر :)) او هنگام مصیبتها انسانها را وسوسه میکند تا به خود سیلی زده و یقه خود را پاره کرده و بیتابی کنند).

دستم روی شونه اش گذاشتم ، تکون خفیفی بهش دادم که بهم نگاه کرد زیر لب کلمات نامفهومی تلاوت میکرد گوشمو نزدیک دهنش بردم

_ت ... تو ... هستی اونا نی نیستن از ... تت تو ... میت میترسن

سرمو بلند کردم ، واقعیتش اونا با اومدن من از اینجا خارج میشدن ، وجود من باعث میشد

، ناخودآگاه عقب نشینی کنن ، همیشه همینطور بود بتر ها از ولهان ها فراری بودن ، اما

همیشه میدیدم بینشون دعوا پیش میاد اما با من هیچ بتری تا حالا جرات نکرده بود در بیفته!

برگشتم طرف یاشار

_اینجا چه خبره ؟ به منم توضیح بدین

یاشار از چهار چوب در جدا شد و گفت

_با من بیا

با لبخندی کاملاً خبیث به صورت بیهوش ناصر نگاه کردم ، وجود من برای تو بیشتر

خطرناک بود تا اون جن بتر!

روبه روی یاشار ایستادم کمی این پا و اون پا کرد ، بعد گفت

_از بچگی دوست داشتم با دنیای ماورایی ارتباط برقرار کنم

سرشو انداخت پایین ، اخم ، کم کم روی صورتتم نشست ، اون داشت اعتراف میکرد .
 _تا این سن با کتاب و اینترنت خودمو راضی کردم اما این چند ماه اخیر با یکی آشنا شدم
 که بلد بود جن احضار کنه ، ازش یاد گرفتم چیکار کنیم ، اونم یادم داد ، البته ورد هایی بهم
 داد که خوندنش باعث میشد جن بهمون صدمه ای نزنه ، ناصر و بهروز باهام خیلی مخالفت
 کردن ، بهروزو با ده تومن پول راضی کردم اما ناصر هیچ رقمه راضی نمیشد ، بالاخره
 تصمیم گرفتم تو کار انجام شده قرارش بدم ، نصف شب خواب بود ، کنارش نشستیم ،
 بدبخت خواب بود وسطای کارمون بود که بیدار شد و وقتی فهمید چه خبره از ترس بهمون
 ملحق شد و دستای منو بهروزو گرفت
 سرشو بیشتر پایین انداخت
 _تقصیر منه که ناصر اینجوری شده!
 خیره نگاهش میکردم اخمو گذاشته بود پای کاری که کرده ، اما اخم من فقط و فقط برای
 این بود که اونا برادر منو کشته بودن!
 _جن ظاهر شد ، تندی ورد خوندم ، عصبانی بهمون حمله کرد اما من میدونستم چی بخونم
 که نتونه بهمون صدمه بزنه ، اونقدر خوندم هر لحظه ضعیفتر میشد و زخمی تر ، یهو
 ناصر دستشو از دستم بیرون کشید با این کارش جن آزاد و بعدم محو شد .
 همه اینا رو از بر بودم ، دستامو مشت کردم و فشار دادم ، انرژی دوباره تو وجودم شعله
 کشید ، استخونام سرد و سردتر شد ، تا بالاخره حس کردم رنگ چشم دیگه سرخ نیست
 برنگ یخه ، یاشار هنوز داشت حرف میزد
 _من متاسفم ، واقعا متاسفم ، اگه میدونستم اونا برای تلافی میان اون کارو نمیکردم
 چشمو بستم و سعی کردم خودمو آروم کنم ، الان وقتش نبود ، دستمو گذاشتم روی شونه
 اش و گفتم
 _اشکال نداره ما خودمون حلش میکنیم
 لبخندی خسته بهم زد و گفت
 _باید چیکار کنیم ؟
 نشستم
 _من بلدم ، تو هم کاری نکن ، مبادا بری دنبال یه جنگیر
 سرشو تکون داد

_نه دیگه غلط کنم کاری کنم ، امیدم به توئه کامی
 لبخند ترسناکمو ندید برگشت و رفت پیش بهروز که هنوزم داشت ناله میکرد.
 دستشو گذاشت روی شونه اش و گفت
 _بهتری بهروز ؟
 بهروز با عصبانیت نگاهش کرد
 _تو بودی ، دوستت یهو میومد و سرتو میکوبید به تلویزیون ، چه شکلی میشدی ؟
 _من یادم نیست بهروز ، اشتباه کردی
 بدجنس بهشون نگاه میکردم ، اینطور که فهمیدم ، یه جن یاشارو تحت کنترل قرار داده ،
 همیشه دوست داشتم اینکارو بکنم اما پدر اجازه نمیداد ، بر خلاف لذتش خیلی خطرناک بود
 ، امکان داشت بریم تو بدنش زندانی بشیم ، چرا که روح انسان خیلی قوی تر و بزرگتر از
 جسمشه ، میشه گفت مارو راحت از بین میبرد ، و این انسانهای خام و فانی از خیلی قابلیت
 های روحشون بیخبر بودن!!
 به طرف بهروز و یاشار رفتم ، نگاهی به کبودی سر بهروز انداختم ، به نظر میومد خیلی
 درد داشته باشه
 _صبر کن من الان میام
 هردو با تعجب نگاه کردن ، رفتم طرف آشپزخونه ، دنبال وسایل مورد نیازم میگشتم ، پیدا
 کردنشون زیاد طول نکشید ، باهم قاتیشون کردم و کرمی که همیشه مادر برای تسکین درد
 کبودی های بدنم روی زخمهام میمالید ، ساختم ، در حال هم زدنش رسیدم به بهروز
 _کاموس ، حالا تو مطمئنی اینو بزخم به سرم کبودی درست میشه ؟
 یکمی از کرم رو مالوندم روی دستم سوزش کرد و کم کم وارد بدنم شد ، تاثیرش روی من
 صد در صد بود اما نمیدونستم روی انسان هم تأثیر داره یا نه!
 _دستتو بیار جلو مادرم همیشه برام درست میکرد کبودی هارو برطرف میکنه
 ساکت سرشو تکیه داد ، کمی از کرم رو روی کبودی سرش گذاشتم که گفت
 _اِخ
 _یکم سوزش داره تحمل کن
 _پدرم در اومد این کجاش کمه کاموس ؟
 یاشار که میخندید گفت

_تحمل کن بهروز
 _تو یکی خفه اونقدر که از دستت شکیم ، از دست این کاموس نیستم
 چشم گرد شد که یاشار دوباره با خنده بیشتری گفت
 _خوبی هم بهم نیومده ، کامی کمکت کرد بی لیاقت
 بهروز تا خواست چیزی بگه یهو ساکت شد صورتش شوکه بود ، به دور و برم دقیق شدم ،
 اثری از اجنه نبود پس صورت بهروز چرا اینجوری شد ؟ !یاشار تکونش داد و صداش کرد
 که دست یاشارو پس زد و گفت
 _دردش تموم شد! ؟ چیکار کردی کاموس ؟ !این چه دارویی بود ؟
 نگاهی به دستم کردم صادقانه گفتم
 _یه کرمه از جد مادریم بهم رسیده
 هردو اول با تعجب بعدم با خنده بهم نگاه کردن که یاشار گفت
 _خیلی عجیبی کاموس
 لبخند زدم ، نمیدونم چه شده بود اما هرچی که بود من به یک انسان کمک کردم و اصلا هم
 احساس ناراحتی نمیکردم!
 کمی دیگه موندم و بعد از خونه خارج شدم ، کفشامو پوشیدم تا خواستم کمرمو راست کنم
 صدای جیغ یه دختر باعث شد به سرعت به طرف صدا نگاه کنم ، حس کردم یه جسم
 سنگین پرت شد روم ، پرت شدم عقب که جسم سنگین هم افتاد روی قفسه سینه ام ، اخم
 کرده کنارش زدم ، بهروز و یاشار از سالن خارج شدن که بهروز گفت
 _زهره ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟
 دختری که اسمش زهره بود با خجالت به بهروز نگاه کرد و بلند شد
 _خب من اومدم که ، یاشار بهم زنگ زد خب چون...
 سکوت کرد و بهم نگاهی انداخت که خیره چشمش شد ، اخمم شدید تر شد
 _ایشون کین ؟
 یاشار گفت
 _سلام زن داداش
 بازوم زخم برداشت اینبار اخم ترسناکم از درد بود
 _خوبی یاشار ؟

_خوبم ، راستی معرفی میکنم این دوست جدید ماست اسمش کاموسه ، کاموس این خانوم هم نامزده داداش بهروزه ، زهره خانوم اومد نزدیک دستشو رو بهم دراز کرد و گفت

_خوشبختم کاموس خان

به دستش نگاه کردم ، نگاهم کم کم رفت بالا و به صورتش دوخته شد ، صورت گرد و سفید با چشایی طلایی یا شاید عسلی روشن ، دماغ و دهن خوشفرم و نسبتا کوچیک ، نگین کوچولویی رو دماغش بود که برق میزد ، لبخند خبیثی نشست روی لبم ، دستمو دراز کردم و با انگشتم کف دستشو لمس کردم ، حس کردم تنش گر گرفت ، فشار خفیفی به دستم داد و محکم گرفت ، با حرف بهروز دستامون از هم جدا شد اما هنوزم لبخند ترسناکمو داشتم.

_بیاین تو ، زهره بیا ناصرو ببین

بهروز با یاشار رفت تو نگاه زهره هنوزم روی صورتم بود گوشه لبم به لبخندی از هم باز شد قدمی به طرفم برداشت

_میتونم بیشتر باهات آشنا شم ؟

لبم به شکل اولش برگشت ، الان نباید جلو میرفتم وقتش نبود ، اخم کردم که لبخند زد و گفت

_من عاشق اینجور پسرای اخمو و جذابم

ابرو هام با تعجب بالا رفت

_خوشحال شدم بای

لبخندش محو شد ، توجهی بهش نکردم و به طرف در رفتم ، نگاه خیره اشو هنوزم روی خودم حس میکردم درو باز کردم و خارج شدم و درو محکم کوبیدم ، متنفر بودم از آدمایی که به هرکسی اعتماد میکردن.

چشامو بستم و غیب شدم ، جلوی در تالار ایستادم ، حوصله داخل رفتن نداشتم ، هردو دستمو کردم تو جیبم و به جهت مخالف قدم زدم ، حواسم به جنهایی که با تعجب از کنارم رد میشدن نبود حتما فکر میکردن دیوونه شدم که از تالار اومدم بیرون ! کنار درختی ایستادم ، نگاه دقیقی به دور و بردم کردم ، توجهم جلب چند متر دور تر شد ، یه جن رباینده دختر نشسته بود روی زمین و پاشو میمالوند هر از چند گاهی هم ناله میکرد.

^ جن رباینده :این جن برخی از انسانها را میرباید .از امام صادق پرسیدند آیا جن میتواند انسان را برباید؟ فرمود اگر انسان این دعا را بخواند جنها نمیتوانند او را بربایند و این

دعا ذکر خواهد شد (بحار ج 22 ص)

با کنجکاوی به طرفش قدم برداشتم ، وجودمو حس کرد که برگشت و نگاهم کرد چشاش با وحشت باز شد ، به سرعت بلند شد اما درد پاش باعث شد محکم بخوره زمین ، دست پاچه همونطور نشسته عقب عقب رفت و گفت

_مم ممنو منو نک نکشید سرورم ... خواهش میکنم ... عفو کنید
با تعجب نگاهش میکردم ، خب این خانوم جنه یه کار بد کرده بود که اینطوری عفو
میخواست!!

_خب ، خب ، بهتره خودت بگی چیکار کردی ، تا مجبور نشدم مغزتو بخونم
اول با تعجب نگاه کرد که اخم کردم ، خودشو جمع کرد با کمک دیوار به سختی ایستاد ،
سرشو خم کرد

_سرورم مم .. من
سکوت کرد اخمم ترسناکتر شد که چشای بنفشش از ترس قالب تهی کرد ، تا خواستم مغزشو
بخونم یکی از دور داد کشید

_ژاوا اونجا چیکار میکنی ؟ مگه بهت نگفتم تو خونه بمون تا برات پماد بیارم ؟
به نظر میومد برادرش باشه رنگ چشماشون یکی بود ، همینطور اونم یه جن رباینده بود ،
اومد جلو هنوز منو ندیده بود

_چقدر بهت گفتم نرو تو دنیای آدما
ابروهام با خبثت پرید بالا ، چشای بنفش دختری که تازه فهمیده بودم اسمش ژاوا ست ،
تیره تر شد و لرزید ، دست کشید روی بازوی برادرش و گفت

_اونج اونجا
بردارش برگشت با دیدن من رنگش پرید ، از ترسشون لذت میبردم!
_به به میبینم که قانون شکنی کردین

پسره کاملاً برگشت و پشت به ژاوا ایستاد ، طوری که از ژاوا مراقبت میکرد
_سرورم اشتباه فکر کردین

فرو رفتم تو مغزش ، نعره کشید و زانو زد ، ژاوا فریاد زد
_سرورم اینکارو نکنین خواهش میکنم

وجودم هر لحظه شرورتر و ترسناکتر میشد ، انرژی تو وجودم شعله کشید ، بیشتر فشار

آوردم ، که پسره نعره بلند تری زد ، روی زمین دراز کشید و نفس نفس زد ، نسبت به من خیلی ضعیف تر بود راحت میتونستم ظرف مدت دو دقیقه کل خونشو از بدنش بکشم بیرون ، موجودی دور پاهام حلقه شد ، به چشای اشکی ژاوا نگاه کردم ،
 _نه خواهش میکنم ، اون تنها کسیه که تو این دنیا دارم ، هرچی که بخواین میدم ،
 هرکاری که بخواین میکنم فقط برادرمو نکشید
 فشار رو کمی کمتر کردم ، پسره با درد تو خودش پیچید ، پاهامو از حصار دستای ظریف ژاوا کشیدم بیرون ، روبه روش زانو زدم ، هر آن ممکن بود ، بدوه طرف برادرش
 _میخوام پیام رسون من باشی
 نگام کرد ، نزدیکی بیش از حد باعث شد نفسم بخوره روی صورتش ، دست پاچه بلند شد ،
 سرشو انداخت پایین و گفت
 _چه پیامی سرورم ؟
 ترسناک لبخند زدم که لرزید
 _پیغام مرگ رو برسون به برادرت
 نگاهش وحشت زده شد ، فرصت حلاجی ندادم ، به سرعت وارد بدن برادرش شدم و از تو مغزشو منفجر کردم ، نعره زد و کم کم خاموش شد و فقط ازش یه تیکه گوشت موند ،
 صدای جیغ و داد ژاوا روی مخم رژه رفت ، گردنشو گرفتم ، بخاطر زخمی بودن پاش ،
 تلو خورد و راحت تو دستام قرار گرفت
 _صداتو نشنوم
 چشاش بنفش تیره بود با رگه های طلایی ، پوزخند زدم ، زیبا بود نه برای من ! هولش دادم
 که با کله افتاد روی برادرش و با صدای خفه ای به گریه افتاد ، لذت بردم ، سرمو بلند کردم و قهقهه زدم ، اونقدر صدام ترسناک بود که زمین و زمان ، میلرزید ، صدایی تو
 مغزم اکو شد ، اعصابم بهم ریخت
 (_ولهان بیا نهر)
 _چیکار داری عارض ؟
 (_بیا بهت میگم)
 _همینجوری بگو
 صدایی نشنیدم ، با عصبانیت آخرین نگاهمو از ژاوا که با ترس چسبیده بود روی دیوار

گرفتم ، چشامو بستم و نهر تو مغزم شکل گرفت.

_چیه ؟

نشست کنار نهر دستاشو توش فرو کرد

_این صدای وحشتناک مال تو بود ؟

_گیریم آره حرفتو بزن حوصله ندارم

صاف ایستاد ، این روزا ندیده بودم باهام شوخی کنه ، از این بابت خوشحال بودم!

_صعود داره نزدیک میشه ولهان ، کافیه دیگه ، به خودت بیا ، تو نباید به فرشته الهی

تبدیل شی

کلافه نشستم روی تخته سنگ

_عارض درست توضیح بده ، چیه که اینقدر بابتش نگرانی

به تبعیت از من روبه روم نشست روی تخته سنگ

_میدونی اون شیطانی که قراره بدنیا بیاد کیه ؟

سکوت کردم

_اون شیطانیه که حتی وجود مادرشم نتونست قدرت های اونو کنترل کنه ، غیر از روح

انسان هیچی نمیتونه ، قدرت های شیطانی اونو خنثی کنه اون

پریدم بین حرفش

_اینا ربطی به من نداره

_چرا داره ، فکر میکنی چرا وقتی اینهمه شیطان و جن وجود داره ، ابلیس میاد پیش تو که

براش یه انسان جور کنی ؟؟! !!مطمئنم شک کرده که شاید تو همونی هستی که قرن هاست

منتظرشه

به فکر فرو رفتم ، بعد از چند ثانیه گفتم

_عارض تو چی میدونی ؟

بلند شد

_مهم نیست چی میدونم ، مهم اینه که تو برادر منی و من نمیخوام برادرم بازیچه دست

ابلیس شه

پوزخند زدم که بهم نزدیک شد

_باور کن بعد از مرگ لاقیس تازه فهمیدم چقدر شماها رو دوست دارم ، هرچقدرم که پدر

تورو بیشتر از ما دوست داشته باشه و ازت محافظت کنه ، بازم تو نسبت به افکار پدر که فکر میکنه خیلی با تجربه ای ، خیلی کم تجربه تری ، تو نمیفهمی ولهان بودن ، در عین حال با قدرتهای فرشته ، باعث چه خطراتی میشه
_از کجا میتونم مطمئن بشم که قدرت فرشته ها رو دارم

نفس عمیقی کشید

_من نمیتونم اینو بهت بگم همینقدرم که گفتم باعث میشه سرم بره بالای دار

_من چیکار کنم ؟

قدم ، قدم به عقب رفت

_با ابلیس یکی نشو ، ولهان

_یعنی چی ؟

جوابمو نداد ، غیب شد و منو با یه دنیا سؤال تنها گذاشت ، لگد دیگه ای به صخره ترک خورده زدم که اینبار خورد شد ، عصبی غیب شدم و تو اناقم ظاهر شدم ، روی تخت افتادم ، سعی کردم مغزمو خالی کنم.

ناصر

با درد نشستم ، گلوم خشک شده بود نصف شب دردم شروع شده بود!

از تخت پریدم پایین که کمرم به شدت درد گرفت ، آخمو تو گلوم خفه کردم و تلو تلو خوران به طرف آشپزخونه رفتم ، یه لیوان آب خوردم ، تکیه دادم به کابینت سرم درد میکرد خوابم به کل پریده بود ، سرکی به سالن کشیدم ، بهروز و یاشار به طرز فجیعی خوابیده بودن ، با دیدنشون چشمم گرد شد ، همچین همدیگه رو بغل زده بودن انگار زنو شوهرن ، خندیدم و به ساعت نگاه کردم اوه دو صبح بود ، کلافه دوباره تکیه دادم حالا من چیکار کنم ؟ این دو تا لندهور تو سالن خوابیده بودن ، پس از تلویزیون هم خبری نبود!

همین طور داشتم حرص میخوردم که حس کردم هوا سرد شد ، زیر لب بِسْمِ الله گفتم و سعی کردم آروم باشم ، یههو یکی محکم خورد بهمم کنترلمو از دست دادم و افتادم ، کمرم دوباره درد گرفت قیافه ام مچاله شد و به اخ و ناله افتادم ، دو تا پا جلوم ظاهر شد ، چشمم گرد شد اصلا شبیه پای انسان نبود ! ناخونای بلند و سیاه با هشت تا انگشت ! پریدم عقب دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم داد زدم یاشار و بهروز سراسیمه خودشونو انداختن تو آشپزخونه ، بهروز کمکم کرد بلند شم رفتیم تو سالن یاشار هم برقاً رو روشن کرد ، افتادم رو مبل که

یاشار پرسید

_دوباره اذیتت کردن؟

لیوان آبی که بهروز آورده بودو خوردم

_دارم دیوونه میشم بچه ها چیکار کنیم؟ چطوره بریم دنبال یه جنگیر

بهروز ساکت بود یاشار دوباره گفت

_به کاموس گفتم، گفت جنگیر خبر نکنیم، شاید کارو بدتر میکنه

با تعجب به یاشار گفتم

_کاموس گفت؟!

_اره والا

_خدا کنه امروز بهمون سر بزنه، حتما یه چیزایی میدونه که به ما گفته جنگیر خبر نکنیم.

هردو تایید کردن و سکوت برقرار شد.

کاموس

روبه روش ایستادم لبخند عشوه گونه ای روی لبش نقش بست، با نوک انگشت خطهای

موازی روی قفسه سینه ام کشید

_میدونی کامی چهره ات خیلی ترسناک و خبیثه، خوشم میاد ازت

از نزدیکیش تونستم بفهمم یه دختر باکره است، همون چیزی که میخواستم! به چشای

عسلی روشنش خیره شدم

_حاضری بخاطر من بهروزو ول کنی؟

لبخند زد

_بخاطر تو تا اون سر دنیا هم میام

لبخندم عمق گرفت، گذاشتم از عصاره وجودم بچشه، عقب گرد کرد و لیوان آب پرتقالشو

سر کشید، صدای فرشته رانده شده تو مغزم اکو شد

(_انتخابت عالیه ولهان میدونم که این دختر هم وجودش پاک نیست)

لبم به پوزخندی از هم باز شد

_کی باید تحویلش بدم؟!

(_فرداشب تو همون روستا و همون جا)

سکوت کردم ، عالی بود داشت این ماموریت تموم میشد ، ولی یه حسی بهم میگفت این اخر راه نیست ! قراره خیلی اتفاقا بیفته ! و سر منشأ تموم اتفاقات منم !
 به طرفش رفتم موهای طلایشو پشت گوش فرستادم
 _من دیگه باید برم زهره
 چشاش غمگین شد
 _نرو کاموس منو تنها نزار
 با چهار انگشتم کشیدم روی صورتش
 _فرداشب همدیگه رو میبینیم برات یه سورپرایز دارم
 چشاش برق زد ، زیاد طولش ندادم کتمو پوشیدم و بعد از بای پشت درختی غیب شدم ،
 جلوی تالار خم شدم چشام میسوخت ، این لنز انگار تاریخ انقضاء داشت مته عشق زهره به
 بهروز !! درشون آوردم و وارد تالار شدم ، مادر با دیدنم دوید طرفم ، تنها کسیکه تو این
 دنیا به عشقش نسبت به خودم مطمئن بودم ، کنارم ایستاد
 _ولهان کجا بودی ؟
 _تو دنیای آدما ، داشتتم ماموریتمو انجام میدادم
 سکوت کرد تو چشاش وحشت نشست ، با تعجب نگاهش کردم پدر فرصت نداد چیزی بپرسم
 _بیا جلو کاموس
 سرمو خم کردم و از کنار مادر گذشتم ، پدر هم مضطرب بود این از قدمهای محکمش
 مشخص بود ، صدای قدمهای بلندش توی تالار به اون بزرگی اکو میشد ، بعد از چند ثانیه ،
 پدر نگاهم کرد مردد بود بگه یا نه ، بالاخره گفت
 _میخوام از اینجا فرار کنی
 تعجب زده نگاهش کردم
 _از دست کی ! ؟
 _ابلیس
 _امکان نداره ، اینو شما خودتون میدونین پدر
 دستشو روی شونه ام گذاشت فشرد
 _منو ببخش ، برای حفاظت از جون خودت اینکارو میکنم
 قبل از اینکه حرفی بزنم دور و برم سیاه شد ، کم کم سقوط کردم ، نمیدونستم کجام و کجا

سقوط میکنم همه جا تاریکی بود و تاریکی دست و پا زدم و سعی داشتم هرچی که دور و برمه رو بگیرم که یهو خوردم به یه چیزی و سقوط تموم شد ، دست و پام درد میکرد چشممو بستم و سعی کردم تالارو تو ذهنم مجسم کنم اما در کمال تعجب دیدم یادم نمیداد تالار چه شکلی بود!؟ حتی قیافه مادر و پدر هم یادم نبود فقط میدونستم کیم حتی چهره خودمم یادم نبود ، به مغزم فشار اوردم یه جایی رو باید یادم بیاد ، ناامید نشستم جایی که حتی نمیتونستم دیوار هاشو ببینم ! من زندانی شدم به دست پدرم !! هرچی فکر میکردم دلیلشو درک نمیکردم!

ناصر

_ خبری نشد؟ نتونستی پیداش کنی؟

یاشار خسته نشست روی مبل

_ نه بابا آب شده رفته تو زمین ، اون خرابه رو کاملا گشتم خبری از کاموس نبود ، دو

هفته کجا غیبت زده این هر روز اینجا تپ بود که

بهرروز همونطور که چاییشو هم میزد گفت

_ حتما رفته سفر ول کنین بالاخره میاد

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشیش زنگ خورد ، پرید و جواب داد

_ الو

_

_ بله بله نامزدمه

شوکه ایستاد

_ چی؟

_

_ اما من خیلی وقته ندیدمش

_

_ باشه

قطع کرد و شوکه تر به گوشیش زل زد ، منو یاشار بهش نزدیک شدیم ، شونه اشو تکون

دادم

_ چی شده بهروز؟!

جواب نداد ، ترسیدم مته اون شب بشه به یاشار نگاه کردم ، نگام کرد

چیه؟!

_هیچی ، جون هرکی دوست داری شوکه نشو
با تعجب گفت

باشه!

شونه بهروزو بیشتر فشار دادم که دستمو محکم پس زد

_اه ولم کن ناصر

نفس راحتی کشیدم

_زهرمار بگو چی شده ؟ تلفن کی بود ؟

چشاش به اشک نشست ، کم کم هق هقش بلند شد ، منو یاشار دیگه به درجه انفجار رسیدیم
، دستاشو با خشونت کنار زدم

_د بگو چی شده جون به لب شدم بهروز

با همون هق هق گفت

_زهره ، زهره مرده

منو یاشار خشک شدیم ، توان سوال نداشتیم یاشار انگار حالش بهتر از من بود که گفت

_یعنی چی ؟ چجوری اخه ؟

_نمیدونم یه پلیسه زنگ زد گفت برم برای بازجویی چون کشته شده و معلوم نیست کی

کشتش

بلند شد

_من برم تا بهم انگ قاتل نزن

سرش گیج رفت زیر بازوشو گرفتم رو به یاشار گفتم

_برو ماشینو روشن کن ما هم الان میایم

بدو رفت بیرون ، کت بهروزو از تو اتاقش آوردم ، شل و ول پوشید ، کفشاشم خودم پوشیدم

!اونقدر تو هپروت بود که همه چیو یادش رفته بود ، منکر این نمیشدم که تا حد مرگ زهره

رو دوست داشت هرکس جای اون بود این شکلی میشد خیلی وقت بود ندیده بودش ، نشست

صندلی جلو و من نشستم عقب ، یاشار راه افتاد ، همون اول زد به ماشین پارک شده جلویی

!

_یاشار مته آدم راندگی کن

_باشه تو اعصابتو خورد نکن بخدا این بهروز عین میت شده کافیه
 _بهبتره مواظب باشی نکشی مارو تا میت واقعی نشیم
 چیزی نگفت و دور زد ، کلاتتری زیاد دور نبود زود رسیدیم بازوی بهروزو دوباره گرفتم
 بدتر شده بود هر آن ممکن بود سقوط کنه!
 جلوی یه سرباز وایستادیم بهروز با صدایی که از ته چاه در میومد گفت
 _با سروان سجوقی کار دارم ، بهروز مسلم هستم
 سربازه که بهروزو شناخته بود با تاسف گفت
 _با من بیاین
 باهانش همراه شدیم ، نزدیک یه اتاق ایستادیم ، سربازه در زد و وارد شد ، اجازه خواست
 که سروان اجازه داد ، تا خواستم وارد شم سربازه دستشو گذاشت روی قفسه سینه ام
 _فقط دوستت خودت بیرون منتظر باش
 دستشو ول کردم ، با اضطراب عقب کشیدم و با یاشار نشستیم رو صندلی ، یاشار از من
 بیشتر اضطراب داشت رو صندلی بند نشد ، بلند شد و رفت طرف سربازه
 _زهره فرهی کدوم بیمارستانه ؟
 یه نگاه بهش کرد
 _تو سرد خونه (...)
 یاشار اومد روبه روم ایستاد
 _بریم بینم چجوریاست
 با ترس گفتم
 _بشین ابله ، میخوای بری یه مرده رو ببینی که چی بشه !?
 _یه حسایی دارم ، امیدوارم درست نباشه
 _منظورت چیه !?
 بازومو گرفت مجبور شدم بلند شم ، باهم همراه شدیم ، دوباره نشست پشت فرمون مبهوت
 نشستم و نگاهش کردم ، به رو به رو زل زده بود و اصلا تو این دنیا نبود ، سیخونک زدم
 به بازوش
 _یاشار ؟ جواب بده
 برگشت به دنیای حال ! همونطوری گفت

_میتروسم اون نیرو های ماورایی به زهره هم صدمه رسونده باشن
 _اه خفه شو
 خواستم پیاده بشم که بازومو گرفت و کشید
 _یه مین واستا بین چی میگم ناصر
 نشستم و کلافه بهش زل زدم ، سکوت کرده بود
 _د بنال دیگه
 _یه جا خوندم ، گاهی اوقات نیروها خونه رو نفرین میکنن ، روی زندگی هرکسی که
 وارد اون خونه بشه تأثیر میزارن
 رفتم تو فکر ، اطلاعات یاشار زیاد بود منبع هم داشت ، نمیتونستم بگم اشتباه خونده
 _بیخیال یاشار فعلا بیا بریم ببینیم بهروز به کجا رسید
 _باشه
 از ماشین پیاده شدیم و به طرف کلانتری رفتیم ، بهروز با شونه های خمیده شوکه نشسته
 بود روی صندلی
 _چی شد بهروز ؟!
 با صدای یاشار سرشو بلند کرد ، بدون اینکه جواب سوالشو بده بلند شد و یقه اشو گرفت ،
 تو صورتش داد کشید
 _تقصیر توعه ، کثافت بخاطر تو عشق زندگیمو از دست دادم ، بخاطر تو همه چیم نابود
 شد
 پریدم و بازوی بهروزو کشیدم که مشت زد تو دهنم ، شدتش به قدری زیاد بود که دو سه
 دور خوردم و افتادم رو زمین ، گیج به طرفی که اون دو تا ایستاده بودن نگاه کردم ، چند تا
 سرباز از هم جداشون کرده بودن ، اما یاشار کتکشو خورده بود ، دهنش پر از خون بود ، با
 هر ضرب و زوری بود بلند شدم و دویدم طرفش قبل از اینکه سقوط کنه دستشو گرفتم ،
 بهروز رفته بود ، فقط منو یاشار با دو سه تا سرباز تو راهرو بودیم ، فضا بدجور سنگین
 بود ، یاشارو که تا مرز بیهوشی رفته بود کشیدم از کلانتری خارج شدیم ، یاشار اشاره کرد
 به پارک روبه رویی باهانش موافق بودم ، اصلا اعصاب رانندگی نداشتم ، نشستم روی
 صندلی
 _یعنی منظور بهروز چی بوده ؟

یاشار که مشغول پاک کردن دهنش بود گفت
 _ معلومه دیگه قضیه رو ربط داده به اجنه
 _ یعنی تو میگی زهره رو اجنه کشتن؟!
 سکوت کرد ، نفس عمیقی کشید و دست از دهنش برداشت ، نا امید و مظلوم نگام کرد
 _ ناصر بخدا قصد من این نبود من فقط میخواستم یه جن واقعی ببینم!
 دستمو روی شونه اش گذاشتم
 _ تقصیر تو نیست رفیق ، بهروزم دو سه روز بعد پشیمون میشه میاد عذر خواهی ، باور
 کن
 بهم لبخند زد ، از حرفام مطمئن نبودم اما در هر صورت برای عوض کردن حال یاشار
 مجبور بودم دروغ بگم.

کاموس

هنوز برام مشخص نبود کجام ، بدتر نمیدونستم چند روز گذشته ، با عذاب دوباره نشستم و
 سعی کردم فکر کنم تا یه جایی رو یادم بیاد باید بتونم غیب شم ، با عصبانیت انرژی که تو
 وجودم ذخیره شده بودو مشت کردم و تو هوا زدم ، انگار داشتم با تاریکی یا یه شخص
 نامرئی مبارزه میکردم ! اونقدر مشت و لگد زدم تا اینکه انرژی تو بدنم خالی شد و تهی
 نشستم ، داشتم کم کم عین انسانی میشدم که بستریه تو یه تیمارستان ، اعصابم حسابی خط
 خطی بود هرکار باهام میکردن اما نمیگفتن موضوع چیه ؟ یه یه یاد عارض افتادم امیدوار
 بودم لااقل اون صدامو بشنوه
 _ عارض ، عارض میشنوی؟!
 صدایی نیومد ، با ناامیدی دوباره گفتم
 _ عارض ، من زندانی شدم
 بازم جوابی نیومد ، کاش لااقل یه دیوار اینجا بود که حرصمو خالی میکردم!

ناصر

یاشار گفت

_ بیا ناصر برای اینکه مطمئن شیم کار اجنه است باید ببینیمش
 کلاهمو روی سرم محکم کردم

_بالاخره بخاطر تو سر من بر باد میره ، اخه تو چرا نصف شب میای ؟ !صبح میومدیم
 میدیدیمش
 از دیوار پرید بالا ، صداشو برد پایین و گفت
 _هیس اینجا نگهبان داره ، در ضمن ما چیکاره زهره میشیم که به ما اجازه ملاقات
 جسدشو بدن مهندس ؟!
 باهانش موافق بودم اما میترسیدم یه بلایی سرمون بیاد ، به اندازه کافی ترس کشیده بودم ! به
 تبعیت ازش ، از دیوار پریدم ، چند متری راه رفتیم و یاشار گفت
 _اینجاست ، پیر
 پریدیم که میچ پام درد گرفت
 _آخ
 پرید و دهنمو گرفت
 _مرگو اخ یه بار گفتم اینجا نگهبان داره ناصر
 اشاره کردم سکوتم و دستشو برداره ، آروم دستشو برداشت
 _میچ پام پیچ خورد
 خم شد و خونسرد یه لگد زد به مچم ، کبود شده جلوی دهنمو گرفتم و محکم زدم تو کمرش
 خندید و گفت
 _درستش کردم خب
 _عوضی اینجوری ماساژ میدن ؟!
 سکوت کرد و رفت طرف دروازه اش ، لنگ لنگان باهانش همراه شدم کوله پشتیم اذیتم
 میکرد سنگین بود اما مجبور بودم با خودم بیارمش ! وارد شدیم نگهبانه خواب بود و اصلا
 تو این دنیا نبود ، پاورچین به طرف اتاقی که سرد خونه بود رفتیم ، داشتم به خودم فحش
 میدادم چرا با یاشار اومدم ! که رسیدیم به جعبه کشویی که روش نوشته بود >> زهره
 فرهی << بازوی یاشارو گرفتم ، برگشت خوشحال به طرف در کشویی رفت و بازش کرد
 ، از ترس همونجا میخ شده بودم ، یاشار یه چیزبو از صورت زهره برداشت ، نفس عمیق
 کشید و با چراغ قوه نور گرفت توی کشو ، کمی نگاه کرد ، رنگ نگاهش عوض شد تند
 بهم گفت
 _بیا ناصر اینو ببین

یه قدم رفتم عقب
 _ عمرا ، بخدا نزدیک شم یه سخته رو زدم
 _ بیا بین ، باور کن پشیمون نمیشی
 مردد قدم برداشتم ، نفسم داشت تند میشد ، هرچی نزدیک میشدم باعث میشد بویی حس کنم ، بویی که از جسد ساطع میشد ، چشامو بستم و محکم باز کردم ، با دیدن صورت متلاشی شده زهره نزدیک بود داد بکشم دهنش به شکل فجیعی باز مونده بود انگار زبونشو بریده باشن ! چشاش فقط کاسه بود ! به شکل عجیبی کبود بود ، خودمو کنار کشیدم تا هرچه زود تر از اینجا خارج شم اما نوشته ای که روی قفسه سینه اش بود باعث شد با تعجب به همونجا خیره شم ، یه ورد بود ! نتونستم بخونمش
 _ یاشار اینو یادداشت کن بعدا معنیش کنیم
 یاشار دوربیشو در آورد و گفت
 _ فکر نکنم بتونم عینشو بنویسم بهتره عکس بگیریم
 موافق بودم چند تا عکس از زاویه های مختلف گرفت تندی کشو رو بستم ، بوی جسد مونده داشت بیهوشم میکرد ! یاشار وسایلشو گذاشت تو کیفش و گفت
 _ خب بریم عملیات تموم شد
 _ مردشور عملیات با خودتو بیرن ، بخدا همین روزاست منو سخته بدی
 لبخند زد و کوله اشو گذاشت روی شونه اش ، به طرف در خروجی براه افتادم ، خارج شدم ، دیدم یاشار باهام نمیاد ! پشتمو نگاه کردم ، کسی نبود!!
 آروم صدا زدم
 _ یاشار ؟ کجایی ؟
 صدایی نیومد
 _ یاا بیا بریم یاشار تا نگهبان بیدار نشده
 هیچی به هیچی ، انگار از اول تنها بودم ! با اعصاب خوردی دوباره برگشتم بین کشو ها راه میرفتم و یاشارو صدا میزدم ، یهو صدای افتادن یه چیزی پیچید تو گوشم ، با وحشت برگشتم تا خواستم به طرف خروجی بدوم دوباره یاشار یادم اومد ! خدا مرگت بده یاشار ، دوباره به راهم ادامه دادم اینبار بلند تر یاشارو صدا میزدم دیگه برام مهم نبود نگهبان بیدار شه و صبح برم زندان ، هنوز داشتم فکر میکردم که پام به یه چیزی گیر کرد وحشتزده

خودمو عقب کشیدم ، دیدم کوله یاشاره !! همه چیزش ریخته بود بیرون ، و فقط دوربینش خورد شده بود جوری خورد بود که امکان نداشت عکساشو بشه چاپ کرد!!
 مطمئن شدم یاشار یه بلایی سرش اومده ، راهمو ادامه دادم که رسیدم اه اخرش دیگه جایی نبود ! دور زدم خواستم برگردم که دستی قوی دور مچ پام قفل شد ، کشید با نعره ای خوردم زمین و دست و پا زدم اما دست خیلی قوی تر از من بود همینطور میکشید و میبرد ، کم کم حاله ای سیاهرنگ جلوی چشم جون گرفت ، بیشتر دست و پا زدم یکی چشممو گرفته بود!
 تو این گیر و دار یه صدا تشخیص دادم ، صدای یه بچه ! داشت به شدت گریه میکرد ، کم کم صداها بیشتر شد صدای گربه و سگ و هوهوی ترسناکی بهم امیخته توی گوشم تکرار شد ، هیچی به ذهنم نمیرسید ، یهو دست از پام جدا شد ، به سرعت بلند شدم ، صدای گریه بچه هنوزم میومد ، ناخودآگاه صدارو دنبال کردم ، انگار خودم نبودم قدمهام سنگین و کشیده بود رسیدم به یه تخت که فقط یه لامپ کوچیک بالای سرش روشن بود
 یه بچه!

درسته یه بچه روی تخت دراز کشیده بود مظلومانه گریه میکرد بدون اینکه به چیزی فکر کنم ، چاقوی جیبیمو از جیبم کشیدم بیرون ، بی درنگ کشیدمش روی رگ دستم ، خون فوران کرد و ریخت روی صورت بچه ، گریه اش یک آن بند اومد ، دستمو بهش نزدیک کردم و جای بریدگی رو روی دهنش گذاشتم ، با ولع شروع کرد به خوردن ، لبخند زدم صدای خنده کریهیی از دوردست شنیده میشد ! و من هر لحظه بیشتر به دستم فشار وارد میکردم ، کم کم سرم به دوران افتاد و چشم سیاهی رفت ، بچه هنوزم داشت از وجودم میچشید انگار سیری ناپذیر بود ، سرم بیشتر دور خورد ، اونقدر که تلو خوران دستم از دهنش جدا شد ، به محض جدا شدن دستم دوباره شروع به گریه کرد در کمال تعجب حس کردم ، صداش بزرگتر شده ، انگار یه بچه پنج ساله داشت گریه میکرد ! دیگه چیزی نفهمیدم ، سقوط کردم و قبل از اینکه به زمین برخورد کنم بیهوش شدم!

چشامو باز کردم ، سرم درد میکرد و بیش از حد گیج میرفت دستمو آوردم بالا تا روی سرم قرار گرفت ، حس کردم یه چیزی به دستم بنده ، لوله سرم بود ، داشت به من خون تزریق میشد ، چشممو محکم بستم ، از سرگیجه متنفر بودم ، یهو ، همه چیز یادم اومد ! با وحشت نشستم و مچ دستمو نگاه کردم باندپیچی بود ! با هر بدبختی بود سرم رو از دستم خارج کردم سوزش شدیدی کرد و بعد خارج شد ، تلو خوردم و از اتاق خارج شدم باید بفهمم

_حالت خوبه ؟ !رنگت پریده میخوای برسونمت بیمارستان! ؟

_نه ، همینجا وایستین فقط کرایه اتونو بیارم

سکوت کرد در زدم ، امیدوار بودم لااقل بچه ها یکیشون تو خونه باشن ! پنج دقیقه در زدم ، داشتم نا امید میشدم که صدای پا اومد ! در باز شد و بهروز با قیافه در هم پشت در ظاهر شد ، وقت ندادم ، تندى پریدم تو خونه و بعدم تو اتاقم ، کیف پولمو برداشتم و هرچقدر لازم بود از کیفم در آوردم ، همونطوری تلو تلو خوران رفتم دم در راننده هنوزم با تعجب ایستاده بود ، پولو گرفتم طرفش

_ممنون آقا

پولو گرفت ، سرکی کشید تو خونه و رفت ، عجب آدم فضولی بود ، درو بستم و وارد خونه شدم ، با خستگی افتادم روی مبل از همونجا داد زدم

_بهروز یه لیوان آب برام بیار

هیچ صدایی نیومد ، سرمو بلند کردم ، یهو یادم اومد ، بهروز با ما دعوا کرد ! امکان نداشت بیاد اینجا ! با ترس و لرز بلند شدم ، به همه جا سرک کشیدم ، هیچکس نبود ! پس اونى که درو برام باز کرد کی بود ؟ !کم کم ترس برم داشت ، تندى دوبدم تو اتاقم ، لباسای بیمارستانی رو عوض کردم ، کوله امو برداشتم ، باید میرفتم سردخونه سر یاشار هرچی که اومده بود باید میفهمیدم ، چراغ قوه و همه وسایل مورد نیازمو به زور جا دادم که صدای شکستن یه چیزی اومد ! حس کردم شکستن یه تخته باشه ، به این صدا ها کم کم داشتم عادت میکردم ، نترسیدم و تند تر وسایلمو جا دادم و کوله رو انداختم روی شونه ام ، دوباره صدای شکستن اومد اینبار بلندتر بود ، شکستن شیشه!

اینبار ترسیدم ، تندى دوبدم بیرون که پام گیر کرد به لبه قالی و با کله خوردم زمین ، به خودم لعنت فرستادم ، بلند شدم ، مچ پام دوباره درد گرفته بود ! تلو خوردم که حس کردم یکی مچ پامو گرفت ، وحشتزده پامو کشیدم اما دست قوی تر بود ! سرمو پایین کشیدم باید میدیدم چیه ! ؟ ترس تو چشم بیشتر شد ! یه دست سیاهرنگ با رگه های خاکستری و ناخونای بلند چاقو مانند ، شوکه فقط نگاه میکردم ، دست منو نمیکشید فقط ثابت گرفته بود! کم کم تکون خورد ، حس کردم مچ پامو ماساژ داد ، اونقدر ماساژ داد تا درد کاملا از بین رفت و کم کم از پام جدا و بعدم کاملا محو شد ، با تعجب و چشای گرد شده به مچ پام نگاه کردم ، هیچ دردی حس نمیکردم ! انگار که از اول هیچ ضربی ندیده ! با ضعف نشستم

روی زمین اونقدر ترسیده بودم که پاهام توان راه رفتن نداشت! تا دیروز همیشه بهمون صدمه میزدن اما الان چه معنا داشت که پامو خوب کرد!؟
صدای آشنایی تو مغزم پیچید
_ تو مال مایی از آن مایی حق مایی!
سرمو محکم کوییدم به دیوار اما صدا هنوز داشت اکو میشد
_ راه فراری نیست تو شکل مایی اهل اینجایی
!

با مشت زدم رو سرم و گفتم
_ ولم کن عوضی
در کمال تعجب صدا جوابمو داد
_ نمیتونم رهاش کنم من توی وجود تو زندانی
شدم!

دوباره گفتم
_ تو کی هستی؟!
_ من ولهانم تو باید منو آزاد کنی
_ منظورت چیه من چجوری آزادت کنم؟!
صدایی نیومد

_ الو هستی ولهان؟!
نشستم رو زمین ، حس میکردم دیونه شدم ، داشتم با خودم حرف میزدم که از قضا خودمم جواب خودمو میدادم! دیگه هیچ حسی نداشتم ، حتی اگه یه ایل جنم بهم حمله کنن ، همینجوری تهی بودم!
کاموس

دست از تقلا برداشتم ، تاریکی داشت کم کم اذیتم میکرد و نم زمین بدتر اعصابمو بهم ریخت ، حس کردم اتاقی که تو شوم تکون خورد! یا من حس کردم؟!
با اعصاب خوردی دوباره نشستم که نم زمین باعث شد با عصبانیت بلند شد ، لگد زدم به زمین بارها و بارها لگد زدم ، تا جاییکه پام از درد بی حس شد ، کم کم اشکم داشت در میومد اما کاش لااقل ما اجنه اشک داشتیم! دراز کشیدم روی زمین دستامو زیر سرم گره

کردم و شروع کردم به سوت زدن ، دیوونه شده بودم!

ناصر

وارد سردخونه شدم ، بعضیا گریه میکردن بعضیا هم با الله و اکبر جسدی وارد آمبولانس
میکردن ! رسیدم به پذیرش ، حالا چی بگم ؟ !دهنم برای پرسیدن باز و بسته میشد اما
صدایی در نمیومد ، کلافه نشستم روی صندلی

_چیکار کنم حالا ؟!

صدای سوت تو مغزم تکرار شد ! یه سوت که شبیه به یکی از آهنگای مایکل جکسون بود ،
آروم با کف دست زدم به سرم که صدا با خشم گفت

(_چته ؟ !اینقدر تکون نخور حوصله ندارم)

برای اولین بار نترسیدم ، خوشحال شدم!

_ولهان تویی ؟!

(_نه پس مایکل جکسونه)

_میدونی دوستم کجاست ؟!

دختری که روی صندلی نشسته بود با یه حالت احمقانه ای نگام کرد ! بلند شدم و انسوری
یاشارو که برداشته بودم کردم تو گوشام ، مثلا دارم با تلفن حرف میزنم ! صدا تو سرم

دوباره شکل گرفت ، سرم به درد افتاد

(_نه نمیدونم)

_لااقل بگو کجا برم دنبالش ؟!

سرم بیشتر درد گرفت

(_من زیاد حرف بزمن ، امکان داره بیهوش بشی خوشکلم)

_یعنی چی ؟!

(_تو ضعیفی ، یه انسان که نصف بدنش تبدیل شده ، تا وقتی که کامل شی باید رعایت کنیم

!)

_بیشتر توضیح بده ، یعنی چی من تبدیل شدم ؟ !به چی اخه !!

سکوت

_هی ولهان ؟!

سکوت

اه ، انسوری رو با شدت از گوشم کشیدم بیرون ، هیچوقت درست جواب نمیداد ! ، یکی از پشت صدام زد ، صدای بهروز بود ! برگشتم ، به طرفم میدوید ، وقتی بهم رسید با خستگی خم شد و نفس کشید

_چته ناصر دو ساعته دارم صدات میزنم ، تو چرا اینقدر تند میری !؟

نگاهی به دور برم کردم ، سرعتم برای خودمم عجیب بود!

_سلام خوبی !؟

با گفتن سلام حس کردم یکی تو مغزم فریاد کشید ! توجه نکردم ، بهروز سرشو بلند کرد

_به کمکت نیاز دارم

باهاش همراه شدم

_چه کمکی !؟

_هضم بعضی چیزا!؟ راستی یاشار کو!؟ یه عذر خواهی بدهکارم

سرشو انداخت پایین ، دلم میخواست سرشو بکوبم به دیوار ، اما بجاش سؤالی که جوابشو

میدونستم پرسیدم

_تو امروز رفتی خونه !؟

نگام کرد

_نه اینجا بودم

قیافه ام درمونده شد که با تعجب گفت

_چی شد !؟

_هیچی

کنار در اتاقی ایستاد

_ناصر من توان ندارم ، تو برو تو ، قراره بهم بگن زهره چطوریه مرده

سرشو انداخت پایین ، قطره اشکی از چشای سرخ شده اش افتاد ، انگار کل دیشبو نخوابیده

!دلم براش سوخت ، رو بهش لبخند زدم و گفتم

_آروم باش بهروز ، بیا باهم میریم

لبخند زد

_نه تو برو من طاقت شنیدنشو ندارم

_بالاخره که من باید بهت بگم!؟ بهتر نیست خودت بیای!!؟

بازوی بهروز که نزدیک بود سقوط کنه تو دستم زندانی شد ، محکم نگهش داشتم ، سروان بدون توجه به حال بهروز هنوز داشت حرف میزد

_انگشتای دست و پاش بریده شدن و خون تا آخرین قطره از وجودش کشیده شده ، یا بهتر بگم مکیده شده ! ما احتمال میدیم قاتل فقط بچه رو میخواستن چون بعد مادرشو کشته هق هق بهروز بلند شد ، بدون توجه به سروان از اتاق خارج شدیم ، روی نیمکت بیرون اداره که کنار سردخونه بود ، نشستیم ، بهروز سرشو چسبوند روی شونه ام و با صدای کنترل شده ای شروع کرد به گریه ، تو این موقعیت نمیدونستم چیکار کنم ! فقط سکوت کرده بودم ، تو مغزم دوباره تکرار شد

(_بهش بگو قاتلشو گیر میاری و میکشی)

بدون اینکه فکر کنم به بهروز گفتم

_بهروز قاتلشو پیدا میکنم و میکشم

تن بهروز لرزش خفیفی کرد اما گریه اش بند اومد

(_بگو تا حد مرگ زجرش میدی و اون فقط صبر کنه)

تکرار کردم ، بهروز آرام شد ، سرشو بلند کرد لبخند زد و گفت

_ممنون ناصر ، تو دوست خیلی خوبی هستی

لبخند زدم

_ممنون ولهان

(_باید منو آزاد کنی ، من تو وجود تو زندانی شدم)

_چطوری ؟!

_چی چطوری ؟!

به بهروز نگاه کردم

_هیچی با خودم بودم

نفس عمیقی کشیدم ، مطمئن بودم اون صدا دیگه بهم جوابی نمیده!

دست بهروزو گرفتم که نگام کرد

_باشار گم شده بهروز ! از دیشب که ما اومدیم...

سکوت کردم داشتم سوتی میدادم!!

_کجا اومدین ؟!

_ خب خونه دیگه ، یاشارو گم کردم
دستی به ته ریشش کشید
_ حتما رفته خونه اش ، دانشگاه هم نبود من رفتم
تو فکر فرو رفتم ، نگران بودم بلایی سرش بیاد اون وقت بود که جلوی پدرش شرمنده
میشدم!
_ فعلا بیا بریم خونه
تند گفتم
_ نه ، باید بریم خونه یاشار اینا ، باید خیالم راحت شه!
حقیقتا نمیخواستم دوباره وارد خونه بشم میترسیدم دوباره پا یا دستی بینم که سخته کنم!!!
بهرروز بدون حرفی تایید کرد ، باهم رفتیم ترمینال ، کارت بانکیمو در آوردم و از دستگاه
خودپرداز پول کشیدم بیرون ، از اینجا تا شمال راه زیادی نبود ، زود رسیدیم ، یه تاکسی
گرفتیم و به طرف خونه یاشار رفتیم
_ میگم ناصر ، اگه اونا هم بی خبر باشن چی؟!
_ کاری نمیکنیم ، یه جوری میریم انگار میخوایم احوال پرسى کنیم
چیزی نگفت و از ماشین پیاده شد ، کرایه رو حساب کرد ، در زدیم و منتظر شدیم ، یه
دقیقه بعد در باز شد و یاشار اومد بیرون ، با خوشحالی بهش نگاه کردیم ، بهروز مشت زد
به کمرش و گفت
_ ابله ، میای اینجا یه خبری بهمون بده
یاشار در حالیکه کمرشو میمالوند با تعجب گفت
_ ببخشید شما؟!
دهن منو بهروز دو متر باز موند
_ یعنی چی شما؟! مارو نمیشناسی یاشار؟!
با یه قیافه متعجب و کاملاً احمقانه گفت
_ خب نه؟! شما کی هستین؟!
بهرروز با عصبانیت گفت
.... _نگو احمق ، ما هشت ساله دوستاتیم! مگه تو یاشار نیستی؟!
یاشار با همون چهره گفت

_اسمم درسته یاشاره اما شمارو تو عمرم یه بارم ندیدم!!!
 بهروز خواست دوباره خیز برداره که دستشو گرفتم و کشیدم ، از این موضوع اولش تعجب کردم اما کم کم برام طبیعی اومد ، یاشار همیشه یه مشکل داشت اونم به طرز فجیعی نامرد بود ! بهروزو بیشتر کشیدم و گفتم
 _ولش کن یادش نیماذ دیگه!!!
 بدون حرفی باهام اومد یاشار دم در خشک شده بود ، تا سر کوچه پیاده رفتیم که بهروز گفت

_عجب آدم عوضیه این یاشار
 _بیخیال ، حتما دیگه نمیخواد به دردسر بیفته
 از حرفم مطمئن نبودم ، سرم درد گرفت
 (_برگرد)
 _چی؟!
 _چی ؟! چی؟!
 به بهروز توپیدم
 _یه مین ساکت
 عین مسخ شده ها نگام کرد
 (_برگرد برو خونه یاشار)
 _چرا!!؟!
 (_چون من میگم ، برگرد زود باش)

سرم بیشتر درد گرفت ، تند دویدم به طرف خونه یاشار اینا ، بهروز هم با حرفای دیوونه کننده ای دنبالم دوید ، جلوی خونه ایستادم ! جلوی در خون بود و در کاملاً باز شده بود!
 درو هول دادم و وارد شدم بهروز که فهمیده بود جوابی بهش نمیدم ساکت دنبالم میومد ! در کمال تعجب دیدم خونه با خون رنگ شده ! در و دیوار کاملاً با خون خشک شده رنگین بود ، بازوم کشیده شد
 _بیا بریم ناصر

دستمو کشیدم و تند تر قدم برداشتم ، دوباره حرکاتم دست خودم نبود ! در سالنو هول دادم که با صدای بدی باز شد ، انگار سالها کسی اینجا زندگی نکرده ! خونه پر از گرد و خاک و

کثافت بود

یاشار؟!

جوابی نیومد

(_هرچی میگم تکرار کن)

_باشه

(_من اینجام ، ای ارباب شیاطین ، خود را برای من رویت کن پادشاه زوبعه)

با تعجب تکرار کردم ، هوا به شدت سرد شد ، با ترس چسبیدم به بهروز

_بیا بریم بیرون ناصر

نیروی عجیبی نمیزاشت از خونه خارج شم ، بدتر ترغیبم میکرد برم جلو ، علاقه شدیدی تو

وجودم شکل گرفت ! از بهروز جدا شدم و چند قدم جلو رفتم

(_کافیه سر جات بمون)

ایستادم ، هوا سردتر شد و کم کم باد شدیدی وزید ، به قدری شدید بود که چشم باز نمیشد ،

کم کم صدای خنده بلند و کریه ، با گریه بچه قاتی شد و تو گوشم زنگ زد ، گوشامو محکم

گرفتم و هوار زدم اونقدر داد کشیدم که حس کردم حنجره ام زخمی شده ! کم کم حس کردم

دارم بیهوش میشم ، تنم درد گرفت ، انگار عضلاتم داشتن آب میشدن ، یکی با سیخ داغ

میزد به گوشت تنم ! اونقدر درد داشت که حتی نمیتونستم داد بکشم ، کم کم حس کردم تپش

قلب ندارم ! وجودم آتیش گرفت همه عضلاتم آب شد و کم کم درد کم و کمتر شد ، اونقدر

ضعف داشتم که حتی نمیتونستم یه ناله کوچیک کنم!

(_به جمع ما خوش اومدی ناصر)

آخرین جمله تو مغزم اکو شد ، بعدم چشم بسته شد و دیگه چیزی حس نکردم!

کاموس

_کارت عالی بود ولهان

با فریاد و غرشی رو به ابلیس هوار زدم

منو برای چی تو وجود این انسان زندانی کردی!؟

خندید صدای ترسناکش باعث شد قیافه ام مچاله شه

_زندانی شدی چون من خون اون آدمو میخواستم ، برای زنده نگه داشتن اون بچه نیاز

داشتم خون انسان با خون یه فرشته قاتی بشه
 _منو آزاد کن
 _من دستور میدم نه تو
 _همین الان منو آزاد کن ، فرشته رانده شده
 بعد از چند ثانیه صداس شنیده شد
 _به یه شرط ، اگه قبول نکنی تا اخر عمر تو وجود این پسر زندانیت میکنم
 _چه شرطی
 _باید این شیطانی که تازه به وجود آوردمو برام بزرگ کنی ، تربیت کنی و تحویل من بدی
 _در عوض برای من چیکار میکنی!!؟
 _اجازه میدم یکی از فرماندهان من بشی ، همینطور دست راستم
 خندیدم
 _من هیچوقت با تو یکی نمیشم ابلیس
 غرید
 _تو هم از وجود منی ، یادت نره
 کمی فکر کردم
 _من شرطتو قبول میکنم اما باید در عوضش منو آزاد کنی و دیگه هم به طرف من نیای
 بدون فکر جواب داد
 _قبوله تو آزادی
 لبخند زدم ، بعد از چند وقت که نمیدونستم چند روزه داشتم آزاد میشدم از این اتاق سیاه
 رنگ و نمور ، خارج میشدم ! کم کم بادی وزید ، از زمین کنده شدم و به طرف بالا پرواز
 کردم ، چشمام میسوخت و تنم درد میکرد ، سوزش شدیدی تو وجودم شکل گرفت ، حس
 کردم تنم داره از درون منفجر میشه ، از درد به خودم پیچیدم اما صدایی ازم در نیومد ، کم
 کم فضا سفید شد و حس کردم تنم سبک شد.
 چشمامو باز کردم تو یه خونه بودم ، همه جا پر از گرد و خاک بود ، صدای آشنایی باعث
 شد به سرعت برگردم عقب
 _عه کاموس تو اینجا چیکار میکنی!؟
 ناصر با همون چشای آبی پر رنگش بهم زل زده بود و بهروز هم کم از اون نبود

_خب من اینجا...
 سکوت کردم که بهروز گفت
 _حتما مته ما دنبال یاشار میگرددی نه؟!
 هول جواب دادم
 _آره ، دنبال یاشارم
 ناصر با شک بهم نزدیک شد
 _صدات خیلی برام اشناست انگار تو مغزم بارها شنیدمش
 از موضع خودم کوتاه نیومدم
 _چمیدونم
 صدای افتادن یه چیزی از طبقه بالا اومد ، میدونستم چیه ، بیزار به بالا نگاه کردم ، بهروز
 با ترس گفت
 _هی ، اون اونجا چی بود؟!
 به هردو نگاه کردم ، رنگشون پریده بود
 _من میرم بالا بینم چیه اونجا ، شما همینجا بمونین
 هردو ، با سرشون تایید کردن ، نفس عمیقی کشیدم و از پله ها رفتم بالا ، صدا از آخرین
 اتاق بود ، درشو باز کردم ، دیدمش نشسته بود و داشت با یه عروسک بازی میکرد ،
 کنارش نشستم ، چشای سرمه ای تیره اشو بهم دوخت ، کودکانه خندید و به پاهام دست کشید
 ، بغلش کردم ، کاش مجبور نبودم تورو یه هیولا درست کنم!
 تا به خودم پیام بهروز و ناصر بالای سرم ایستاده بودن بهروز با تعجب پرسید
 _این دیگه کیه؟!
 بچه خودشو به سینه ام چسبوند و پیراهنمو چنگ زد ، اون از روح انسانها میترسید!
 ناخودآگاه گفتم
 _بچه منه
 هردو عین احمقا نگام کردن ، بعد از چند ثانیه ناصر تکون خورد و به بهروز گفت
 _تو برو پایین بین یاشارو پیدا میکنی!؟
 بهروز بی حرف رفت ، ناصر با خشم بهم نزدیک شد بچه تو بغلم ، چنگ انداخت به قفسه
 سینه ام زخمی شدم ، ناصر رسید بهم

_تو چی هستی کاموس ؟! من اشتباه نمیکنم صدات تو وجود من بود همیشه راهنماییم
 میکردی ، تو کی هستی ؟!
 بهش لبخند زدم ، صدای اونم ترسناک شده بود ، اون کاملا تبدیل شده بود به یه جن ، یه جن
 عیشم!
 (عیشم :این جن اخبار را به نقاط مختلف جهان میرساند).
 _من ولهانم
 وا رفت ، نشست روی زمین و زد به سرش
 _تو چجوری وارد بدن من شده بودی ؟! میتونستی منو کنترل کنی درسته ؟! چرا نکردی ؟!
 بچه رو فشردم
 _چون من هنوز یاد نگرفتم چیکار کنم تا بتونم روح یه انسانو تو بدنش سرکوب کنم
 درک نکرد ، همه این جریاناتی که تو مغز من بود ، از درک انسان خارج بود ! اما اون
 دیگه تبدیل شده بود ، باید این چیزا رو میفهمید!
 _الان وقتش نیست ، به زودی باید برگردی به زادگاهت ، جایی که واقعا جای توئه
 با وحشت گفت
 _یعنی چی ؟!
 فرصت ندادم ، چشممو بستم و تالارو مجسم کردم ، اینبار همه چیز یادم بود!
 وارد تالار شدم ، بچه تو بغلم تکون خورد و ناله کرد ، با تکون دادنش سعی کردم آرومش
 کنم ، الان وقتش نبود ، انگار گرسنه اش بود که کمی از یقه پیراهنمو تو دهنش کرد و مکید
 ، چشممو بستم و اتاق عارض رو مجسم کردم ، خیلی سریع منتقل شدم ، عارض تا منو دید
 با وحشت بلند شد و دوید طرفم ، چیزی نمیگفت ، فقط با نگاهش کل بدنمو میکاوید ، بعد از
 اسکن کامل بدنم ، تو چشم نگاه کرد و نفس کشید
 _وای خودتی ولهان ؟! داشتم نا امید میشدم بینمت
 یهو نگاهش معطوف بچه تو بغلم شد ! با وحشت گفت
 _این کیه ؟!
 _پسر ششم ابلیس
 چشاش بیشتر ترسید ، یه قدم رفت عقب
 _حرفایی که اون عجزه گفت داره کاملا درست و واقعی پیش میره

بدون توجه به حرف کلیدیش رفتم جلو
 _این گشنشه ، چی بهش بدم ؟ !من تا حالا بچه ای ندیدم
 ترسیده رفت عقب
 _ولهان تو میدونی کیو تو بغلت گرفتی ؟!
 یه نگاه به صورت معصوم بچه کردم ، لپاش قرمز بود ، چشای سرمه ایش بهم التماس
 میکرد ، گشنشه باید یه چیزی بهش بدم
 _مهم نیست عارض دارم بهت میگم چی بهش بدم ؟!
 یکم فکر کرد
 _خون انسان
 چشم گرد شد
 _این یه بچه جن یا یه آدمیزاد نیست ! اون یه شیطان کامل با منو تو و انسانها فرق داره ،
 بزرگ کردنش بزرگترین ریسکیه که میکنی ، ولش کن تا من به روش خودم بکشمش
 به صورت بچه نگاه کردم ، دلم مهربونی و رحم بلد نبود ، راحت میتونستم خودمم بکشمش
 اما من با ابلیس معامله کرده بودم ، هیچکس نباید خبردار میشد
 _کمکم نمیکنی من میرم ، چرا شر و ور میگی عارض
 دور خوردم و به حرفش گوش ندادم ، غیب شدم ، شنیدم که تو ذهنم گفت
 (_احمق ، تو داری همرو نابود میکنی)
 ذهنم قفل کردم که صدایی نشنوم!
 ناخودآگاه یه جایی رو در نظر گرفتم که جای انسانها بود ، دور و برمو نگاه کردم ، یه پسر
 جوون در حال اومدن بود ، یه نون سنگگ تو دستش بود و آزادانه شعر میخوند ، بچه
 دوباره تو بغلم مچاله شد ، باید هرچه زودتر یه اسم براش انتخاب میکردم !! نمیشد که
 همیشه بهش گفت شیطان یا یه بچه ! ، پشت دیوار پنهان شدم ، صدای قدمهای پسر میومد ،
 بهم نزدیک شد تا رسید به سر کوچه ، وارد بدنش شدم ، اولش شوکه بهم نگاه کرد ، بعد
 دوباره شروع کرد به راه رفتن ، میدونستم وقت زیادی نمیره ، رفت و خودشو محکم کوبید
 به دیوار ، ترغیش کردم دوباره اینکارو بکنه ، شانس اوردم کسی این دور و بر نبود ! ،
 محکمتر خودشو کوبید ، شره ای از خون سرخ روی پیشونیش نشست ، بلافاصله بچه تو
 بغلم شروع کرد به وورجه وورجه کردن ، گذاشتمش روی زمین ، خزید و رفت به طرف

پسره که الان بیهوش افتاده بود ، با تعجب دیدم که چشای بچه از سرمه ای تغییر رنگ داده به بنفش تیره ! یاد ژاوا افتادم ، دقیقا چشاش همون رنگی شده بود ! عین یه حیوون وحشیانه رفت و کنار پسره نشست ، دنبال دستش گشت و وقتی پیداش کرد ، دندوناشو فرو کرد تو رگ دستش و سرعت به مکیدن افتاد ، میدونستم بعد از این تغذیه ، اون بدنش خیلی کاملتر میشه ، دستامو فرو کردم تو جیبام و زل زدم بهش ، تا آخرین قطره از خون رو مکید و کم کم دست برداشت ، سعی کرد با کمک دیوار بلند شه ، راحت تونست بلند شه ، به طرفم برگشت ، لبخند زد ، چشاش دوباره سرمه ای شد ، قدمهای بریده و کوچولویی به طرفم برداشت

_بب ببا ...بابا

خشک شدم ، تا رسید به پام کودکانه از شلوار جینم گرفت و گفت

_من بازم میخوام ، سیر نشدم بابا

چشامو بستم ، این دیگه چه بدبختی بود که گرفتارش شدم!؟

_بیا بریم ، بیشتر از این امکان داره بیهوشت کنه

چیزی نگفت و دستمو گرفت ، نگاهی بهش کردم ، اسمشو چی بزارم!؟

_بهم میگن فرناس

با تعجب نگاش کردم ، داشت انگشتاشو میمکید

_چی!؟

_اسم من فرناسه

دیگه نگاش نکردم ، اونقدر غافلگیری برام زیاد بود که این برام هیچ بود!

دستشو گرفتم و چشامو بستم ، اتاقمو تجسم کردم ، نشوندمش روی تخت

_اینجا بشین و تا وقتی من میام کاری نکن باشه!؟

انگشت شستش که لخته ای از خون روش بودو با لذت مکید و سرشو تگون داد ، چشامو

بستم و دوباره تالارو تجسم کردم ، یه خرده حساب داشتم که باید بهش رسیدگی میکردم ! ،

در تالارو هول دادم ، پدر ، سرشو به طرفم برگردوند ، چشاش به سرعت رنگ ترس

گرفت اما خودشو کنترل کرد

_کاموس تویی پسرم ؟ !حالت خوبه!؟

وارد تالار شدم ، با همون صدای ترسناکم غریدم

_وقتی یکیو پدرش به ابلیس بفروشه ، چه حالی داره؟!
 بلند شد کتاب تو دستشو گذاشت و گفت
 _بخاطر خودت اینکارو کردم ، تو یه ولهانی با قدرتهای فرشته الهی ، باید مواظبت بود تا
 به طرف خدا کشیده نشی ، باید وجودت از تاریکی پر شه ، با بزرگ کردن پسر ششم ابلیس
 ، وجودت تاریک میشه و امکان نداره به طرف خدا کشیده بشی
 نفسام تند شد و خرناس کشیدم
 _من حق انتخاب نداشتم؟!
 با صدای دادم یه قدم رفت عقب ، خودشو بیشتر کنترل کرد
 _کاموس من نمیخوام از دستت بدم
 _با این کار منو از دست دادین پدر
 چشممو بستم و اتاقمو مجسم کردم ، فرناس نشسته بود روی تخت ، دست و پاشو کاملاً با
 زبونش پاک کرده بود ، نگام کرد
 _من چقدر دیگه باید خون بخورم تا یه شیطان بالغ بشم
 خسته نشستم روی تخت کنارش ، با محبت سرشو گذاشت روی پام و بهم لبخند زد ، دستمو
 تو موهای فرو کردم
 _تو از خون دو نفر خوردی ، باید چهار نفر دیگه رو همینجوری بکشی
 لبخند زد و صورتشو فرو کرد تو شکمم ، کمی تکون داد و گفت
 _من خسته ام
 _ما خواب نداریم
 چیزی نگفت و همونطوری موند!

ناصر

بهر روز سیخونک زد به بازوم

_چیه چرا پکری؟!

سرمو انداختم پایین

_دلَم برای یاشار شور میزنه کجاست اخه؟!

بعد با خودم تکرار کردم

اون ولهان که کاموس هم بودو باید پیدا کنم
صداش تو مغزم تکرار شد که باعث شد با وحشت بلند شم
(_ منو میخوای چیکار؟)!
بهر روز با تعجب نگام کرد
_ ناصر تو یه چیزیت شده ، از دیشب شدی عین میت ، وقتی هم یکی بهت سلام میکنه
همچین رم میکنی انگار با چوب دنبالت کردن
سرمو تکون دادم بدون جواب دادن ، به طرف اتاقم رفتم ! درو بستم قفل کردم و نشستم
روی تخت
_ چرا درست بهم جواب نمیدی ؟!
صدای خنده نرمی پیچید
(_ چون من مامور جواب دادن به تو نیستم اونایی که تبدیلت کردن باید بهت بگن)
_ کاموس کمکم کن
سکوت
_ خواهش میکنم سکوت نکن
(_ میخوای همه چیو بدونی ؟ ! ظرفیت داری !)
_ با حقیقت باید روبه رو شم ، بهم بگو ، کی منو تبدیل کرده ؟!
اینبار صدا از پشت سرم اومد
_ نمیدونم کی اما حتما کسی بوده که میخواستته تا اخر عمرت زجر بکشی
با وحشت بلند شدم ، دهنم برای جیغ زدن باز شد اما با حرفش شوکه ایستادم
_ مشخصه میخوان قدرتمندت کنن ، برای اینکه پسر ششم شیطان بتونه قدرتهاشو کنترل
کنه بهت نیاز پیدا میکنن ، تو یه کنترل کننده ای!
زیر لب تکرار کردم
_ شی شش شیط شیطان ! ! ! ؟!
خندید
_ این راهیه که خودتون انتخاب کردین ، مگه خالقتون احضار جن رو گ * ن * ا * ه کبیره
نشمرده بود ! ؟
حس کردم لحنش پر از نفرت شد ، دستاشو مشت کرد ، با نفرت نگاهم کرد

_من نمیخوام اینجوری باشم ، چیکار کنم تا دوباره یه انسان شم؟!
 پوزخند 20' ترسناکی زد
 _همینقدرم که بهت گفتم زیادیه ، فقط برای اینکه برادرمو تو نکشتی یاشار کشت
 با ترس گفتم
 _برادرت؟!
 سکوت کرد که دوباره پرسیدم
 _یاشار کجاست؟!
 اخم کرد و گفت
 _چشاتو ببند
 بستم ، جلوی پلکام یه اتاقک شکل گرفت ، پر از مذاب و طنابهای دار ، با تعجب دیدم
 کاموس کنارم ایستاد انگشتشو به طرفی دراز کرد و گفت
 _اونجا رو مبینی؟!
 سرمو تکون دادم
 _جذای اونایی که همنوعان مارو میکشن اینه
 دیدمش ، یاشار با زجر نعره میکشید و سعی داشت از مواد مذاب بیاد بیرون ، اما نیروی
 قوی اونو دوباره هول میداد به دریاچه مذاب !!! نعره میزد و با ناخوناش سعی داشت بیاد
 بیرون ، صورتمو با درد برگردوندم و چشممو باز کردم ، کاموس روبه روم بود
 _چطوری نجاتش بدم
 _راه فراری نیست
 نشستم رو زمین ، صحنه زجر کشیدن یاشارو میدیدم با عذاب سرمو کوبیدم به تخت
 _اون نمیخواست اینجوری بشه
 صدایی نیومد ، سرمو بلند کردم ، کسی غیر از خودم تو اتاق نبود! دراز کشیدم روی تخت
 ، سعی کردم بخوابم اما اصلا نمیشد ، انگار طبیعتم عوض شده بود ، کم کم داشت باورم
 میشد!
 من دیگه یه انسان نبودم!
 دور خوردم و شروع کردم به گریه ، خوبه لااقل میتونم گریه کنم! زندگیم نابود شد! همه
 چیمو داشتم از دست میدادم ، کنترل کننده تو مغزم تکرار شد ، نشستم و لیوان کنار تختمو

محکم پرت کردم ، خورد رو دیوار روبه رو و چند تیکه شد ، نفس نفس میزد ، سرم درد گرفت و پوستم سوزن سوزن شد ، با درد پیچیدم روی تخت که افتادم پایین ، بدنم داشت از هم میپاشید ! بیشتر تو خودم جمع شدم ، که یهو درد از بین رفت ، چشامو باز کردم و روبه روی آینه ایستادم ، چشام از آبی پررنگ تغییر رنگ داده بود و رنگی شبیه به زرد پر رنگ شده بود ، هیچ حسی نداشتم ، به خودم زل زده بودم که حس کردم از پشت صدایی شنیدم

_به جمع ما خوش اومدی ، عیثم

برگشتم بر خلاف درونم که داد میزد از اونجا خارج شم ، لبخند زدم و تعظیم کوتاهی به مرد روبه روییم که شنل بلندی پوشیده بود کردم ، همونی بود که تو زیر زمین دیده بودمش !

_باعث افتخاره سرورم

لبخند خبیثی زد

_یا من بیا

دست ترسناکش اینبار برای من بد نبود ، بلکه بیش از اندازه دوست داشتم منم این شکلی باشم ؟ !دستمو گذاشتم توی دستش

_چشاتو ببند

بستم

_باز کن

با لذت به دور و برم نگاه کردم اینجا زادگاه من بود!

نشستم روی زمین و کمی از خاکشو برداشتم ، بوییدم ، بوی لجن و مرداب توی دماغم پیچید _از الان به بعد اینجا خونه ی توئه

بلند شدم

_تو کی هستی !؟

_من زوبعه عیثم ها هستم و تو شدی زاده دست من ، به نوعی تو پسر منی

سرمو خم کردم و چند قدمی به عقب برداشتم

_پادشاه زنده باشن

بدون توجه گفت

_سه تا ماموریت برات دارم ، انجام دادنشون باعث میشه تو به یه عیشم واقعی تبدیل بشی ، فعلا جسمت یه عیشم کامله اما روح انسانی داری ، روح انسان خیلی قویه حتی میتونه ابلیس رو سرکوب و زخمی کنه ، من نمیخوام تورو از دست بدم مکثی کرد

_تو باید رئیس ولهانها رو برام بکشی ، اون بدست تو کشته میشه و ما تا آخر عمر دشمنانمونو سرکوب میکنیم و بر این دنیا حکومت تو مغزم تکرار شد ، ولهان ولهان ولهان
_چجوری باید بکشمش ؟

از زیر شنلش نگام کرد

_فعلا زوده تو باید روی ماموریت هات تمرکز کنی ، اگه به عیشم تبدیل نشی امکان نداره بتونی ، زوبعه ، ولهانها رو بکشی!

سرمو انداختم پایین و اطاعت کردم که گفت

_مارد کمکت میکنه توانایی هاتو بشناسی و استفاده کنی (مارد : به جنی که سرکش و خبیثتر باشد مارد گویند)

بعدم غیب شد ! یه جن خاکستری به طرفم اومد ، سرشو خم کرد و گفت

_سرورم با من بیاید ، باید با تالار زوبعه اشناتون کنم

باهاش همراه شدم ، در یک کلمه زیبا بود اما نمیدونم چرا وقتی همه رو دیدم ، دلم گرفت ،

نشستم تو یکی از اتاقا و به این فکر کردم ، کاش همه اینا یه خواب باشه ، بدون اینکه بفهمم

اشکام نشست روی گونه هام هنوزم خوی انسانی داشتم ، میخواستم با خدا باشم و الله پرست

، با این فکر سوزش شدیدی روی قفسه سینه ام به وجود اومد ، خودمو خم کردم و جای

زخمو فشار دادم ، الان میفهمیدم چرا اینجوری میشم ! اون خالق ، اسمش اونقدر مقدس و

قوی بود که ، آدم کثیفی مئه من قادر به گفتن اسمش نبود ! دوباره به گریه افتادم و جای

زخمو ماساژ دادم خونریزی داشت ، صدایی تو مغزم اکو شد

(_بیا اینجا عیشم)

چشامو بستم ، مارد بهم یاد داده بود چجوری تو مغزم سرچ کنم و غیب بشم!

غیب شدم و تو تالار مقابل زوبعه رئیس عیشم ها ایستادم ، تعظیم کوتاهی کردم ، با انگشت

اشاره خونین مالینش بهم اشاره کرد برم جلو ، چند قدم به جلو برداشتم ، تا جایی که دستش

دستور داد بایستم
 _ برای انجام اولین ماموریت آماده ای؟!
 سرمو خم کردم و جواب دادم
 _ بله سرورم
 خندید ، صداش اونقدر کریه و اعصاب خورد کن بود که ناخودآگاه دماغم چین افتاد
 _ بعد از این ماموریت صدای تو هم این شکلی میشه ! حتی ترسناکتر از این صدا ! جوری
 که با صدات میتونی آدمای فانی و خاکی رو بکشی
 تنم گر گرفت ، منم یه آدم خاکی بودم!
 _ خب ماموریت اولتو میگم ، دومی و سومی رو خودت باید پیدا کنی
 نفس عمیق کشید
 _ خبر رسیده یه شیطان متولد شده و اون شیطان الان دست یه ولهانه
 به سرعت مغزم رفت پیرامون کاموس ! اونم یه بچه تو بغلش بود!
 _ باید از خون اون شیطان برای مدت دو روز تغذیه کنی ، اینطوری روحت به شدت آسیب
 میبینی و کم کم سیاه میشه ، تو ماموریت دوم و سومت سیاه و سیاهتر میشه تا جاییکه کاملا
 تبدیل به سیاهی شب میشه ! و اونوقته که تو کاملا تبدیل میشی به یه عیثم و ضد یگانه
 پرست ها
 خودمو عقب کشیدم ، ترس برم داشت اونقدر که تنم لرزید و از خود بیخود شدم چشم
 سیاهی رفت و سقوط کردم.

کاموس

صدای گریه مادر باعث شد با اعصاب خوردی نعره بزنم
 _ بسه ، دیگه بسه ، من دلی ندارم بسوزه مادر
 مادر با حق هق گفت
 _ میدونم ولهان اما باور کن من تو کاری که پدرت کرد کاملا بی تقصیر بودم اصلا خبر
 نداشتم اون میخواد تورو زندانی وجود یه انسان کنه
 دوباره هوار زدم
 _ من تو وجود انسانی زندانی نبودم ، میفهمی من کجا بودم!؟

با تعجب نگام کرد
 _ کجا زندانی بودی!؟
 خودمو عقب کشیدم ، جواب دادن به این سؤال یعنی پا گذاشتن روی خط قرمز ابلیس!
 چشممو بستم و به داد مادر توجهی نکردم ، ظاهر شدم روبه روی در چهارم برزخ ، تا حالا
 یه بار اینجا اومده بودم! بی فکر اینجا رو انتخاب کردم ، بی توجه نشستم روی یکی از تخته
 سنگها و عارض رو صدا زدم ، ظرف چند ثانیه ظاهر شد و کنارم نشست
 _ چی شده منو صدا زدی ؟! تو که همیشه از من بدت میومد!!
 _ میخوای از این حرفا بزنی برو ، بهتره نباشی
 خندید و نشست مقابلم
 _ میدونی عارض همیشه دلم میخواست بفهمم ، اون ولهان که قدرتهای فرشته رو داشت ،
 چجوری کشته شد!؟
 با تعجب نگام کرد
 _ تو از کجا میدونی کشته شد!!؟
 _ خب مگه کشته نشد!؟
 نفس عمیق کشید
 _ نه اون فرار کرد و غیب شد ، هیچکس نمیدونه کجاست
 _ حدسشون چیه!؟
 _ کیا حدسشون چیه!؟
 _ خب مقامات
 یه نگاه کرد ، بلند شد و گفت
 _ من اجازه ندارم اینارو بهت بگم ولهان
 پریدم و بازوشو گرفتم
 _ بین دوباره بخوای در ری دیگه باهات حرف نمیزنم
 دستشو کشید
 _ اهع ، دارم بهت میگم اجازه ندارم!
 _ کسی نمیفهمه تو به من گفتی
 خودمم میدونستم حرفم درست نیست

_ خودتم میدونی این حرفت چرته

_ بگو عارض

عصبی هولم داد

_ میخوای منو بفرستن زندان؟!

نا امید نشستم روی صخره

_ چجوری میتونم در مورد یکی مته خودم بفهمم؟!

دست کشید به شونه ام

_ تنها کسی که میتونه در مورد کیهان بهت بگه خودشه

(کیهان : جهان ، دنیا ، گیتی)

_ کیهان!؟!؟!

محکم زد تو سرش

_ اه سوتی دادم

خندیدم که به سرعت محو شد ، تو مغزم تکرار کردم کیهان اون هم نوع من بود ،
میدونستم من فقط یه ولهان نیستم ! همیشه احساس میکردم دوست دارم بین انسانها باشم ! یا
گاهی دلم میخواست کمکشون کنم!

یه انسان همیشه برای من جالب بود ، با اونهمه ضعیف بودنش ، اینقدر خالقش دوستش
داشت و هیچ کم و کسری براش تو این دنیا و حتی تو اون دنیا نذاشته ! گاهی اوقات چقدر
اعصابم خورد میشد وقتی ناشکری میکردن و گاهی هم کفر ! خودم به شخصه اگه یکی از
بندگان خالق بودم ، مطمئن اونقدر براش خدمت میکردم که لااقل گوشه چشمی از زحماتی
که برام کشیده رو جبران کنم!

دوباره نشستم ، من راهی رو انتخاب کردم که توش پر از صدمه ها و خطرات برای
انسانهاست ! در این مورد زیاد مطمئن نبودم ! معامله با ابلیس داشت زندگیمو نابود میکرد!
گرچه مطمئن بودم اون از ولهان و فرشته بودن من خبر داره ، رسماً بازیچه دست ابلیس
شده بودم!

پشت به صخره ایستادم کمرمو بهش تکیه کردم ، دوباره فکرم رفت پی کیهان ! دوست داشتم
بفهمم چطوری غیب شده ؟ ! که حتی ابلیس هم نمیتونه پیداش کنه ! کیهان کیهان

...

_من گشمنه

دستم از روی چشم برداشتم و نیمخیز شدم روی تخت ، یه نگاه به بیرون کردم ، وقتش بود

_باشه بیا بریم ، این سومین قربانی تو میشه ، سعی کن اینبار با دقت بیشتری ، انتخاب کنی سرشو تکون داد

_چشم بابا

با عصبانیت برگشتم عقب

_من بابای تو نیستم

با ترس یه قدم رفت عقب

_اما من میدونم تو بابامی

_تو میدونی بابا یعنی چی!؟

سرشو به شکل با مزه ای تکون داد

_نع

سکوت کردم حوصله جواب نداشتم! دستشو گرفتم ، جایی که باید انسان انتخاب شده میبود ،

پیدا کردم ، سعی کردم نامحسوس جایی باشم که مارو نبینه چون فرناس هنوز نمیتونست

غیب شه! پشت ستون ایستادیم ، مهمونی مجللی بود! پنج تا دختر و پسر کمی دور تر از

ما جدا از جمعیت ، ایستاده بودن و با هم بگو بخند داشتن

_کدومشه!؟

چشای سرمه ایشو خیره یکی از دخترا کرد

_اون

به دختر باریک اندامی که لباس صورتی بلندی پوشیده بود اشاره کرد ، در یک کلمه زیبا

بود! موهای شرابی رنگش دورش ریخته بود با چشمای درشت آبی روشن و دماغ دهن

متناسب ، سرشو نزدیک پسری برده بود و اون تو گوشش یه چیزایی میگفت که باعث میشد

بلند بخنده!

_خب خب ، مثل اینکه امشب باید خودم وارد عمل شم

_چطوری!؟

نگاش کردم ، چیزی نگفتم و دستشو گرفتم ، اتاق رو در نظر گرفتم ، با اخم نشست روی

تخت

_من باید تغذیه کنم

کدمو باز کردم ، کت و شلوار نقره ای که همیشه برای مهمونی میپوشیدم ، بهم چشمک زد
!برش داشتم و گفتم

_میخواهی وسط مهمونی یه دختر بدزدیم بعدم بکشیم ؟ !به نظرت میشه !؟

بخ کرده گفت

_زور تو خیلی بیشتر از همه اوناست

شلوارو پوشیدم ، در حال پوشیدن پیراهنم گفتم

_درسته ، زور من به تمام آدمای شهر هم میرسه ، اما اونا یه شمشیر دارن به برگ برنده

که میتونن ظرف مدت دو ثانیه فلجم کنن

با تعجب نگام کرد

_فقط با گفتن یه ذکر الهی میتونن منو راهی جهنم کنن

_خب اونا که نمیدونن چیکار کنن

_کافیه فقط یکی از اونا بلد باشه چیکار کنه ، اونوقته که جون من به خطر میفته ، همچین

ریسکی نمیکنم

لنز قهوه ای تیره گذاشتم و کفشامو پوشیدم ، در حال بستن بنداش گفتم

_نترس زیاد طول نمیکشه

سرشو به معنای فهمیدن تکون داد ، از تالار خودم خارج شدم ، دیگه دلم نمیخواست برم

تالار زوبعه ، گرچه بخشیده بودمش !

پشت در ایستادم ، میزبان مهمونی رو پیدا کردم و سعی کردم وارد مغزش بشم ، کنترل

مغزش یه خورده سخت بود ! اما بالاخره شد ، درو برام باز کرد ، پسری بود با موهای

مشکی تیره و چشایی همون رنگ به نظر میومد سن زیادی نداشته باشه ، لبخند زد که عین

من لبخند زد

_رضا ، نمیخواهی منو به بقیه مهمونات معرفی کنی !؟

سرشو با احترام تکون داد و گفت

_بفرمایید تو

با هم رفتیم داخل ، به محض ورود همونطور که پیش بینی کرده بودم ، سکوت برقرار شد و

همگی با تعجب نگاهمون کردن ، لبخند زدم به تبعیت از من ، رضا هم لبخند زد و گفت
 _مهمون ویژه امشب ، آقای بهرام دوست خوب من
 بازومو گرفت باهم رفتیم و با تک تک مهموناش ، احوال پرسی کردم تا رسیدیم به همون
 دختر ، سوژه من و قتل امشب فرناس ! دستشو با اکراه به طرفم دراز کرد و گفت
 _خوشبختم ، آقا بهرام
 دستشو گرفتم و فشردم
 _همینطور ، امیدوارم امشب همراهی با منو بپذیرید
 دهنش کش اومد اما لبخندشو سرکوب کرد
 _متاسفم ، بابام گفته با غریبه ها نگردم
 بقیه چون فکر کردن ضایع شدم ، شروع کردن به خندیدن ، اما ضایع شدن تو طبیعت من
 معنا نداشت ، همونطور مغرور به چشای روشنش خیره شدم ، دوست نداشتم وارد مغزش
 بشم ، داشت از این کار خوشم میومد ، با شکار بازی کردن لذتی داشت وصف نشدنی!
 بدون حرف از کنارش گذشتم ، با تعجب نگام کرد ، حتما فکر میکرد بیشتر از اینا ازش
 خواهش میکنم ! میدونستم خودش میاد ، لازم نبود خواهش و التماس کنم!
 روی صندلی نشستم ، دور و برم نگاه کردم بیشتر مهمونا ، در مورد من حرف میزدن ،
 به دو تا پسر دقیق شدم
 _این دیگه کیه رضا آورده! ؟
 _نمیدونم ولی هرکی که هست ، خیلی برای رضا مهمه که اینجوری با احترام معرفی کرد
 _اه نگاش کن انگار از دماغ فیل افتاده ، همچین ژست گرفته انگار پادشاهه
 لبخند زدم ، ای آدمای فانی اگه میدونستین من کییم ، الان اینجوری در مورد حرف نمیزدین
 !خوبه که غیبت براشون حرامه ، آزادانه غیبت میکردن و در مورد شخصیت کسی که
 نمیشناسن نظر میدادن ! این بزرگترین گناهی بود که از نظر من بین انسانها شکل میگرفت!
 صدای تق تق کفشایی باعث شد عصبی بشم ، لباس صورتیشو جمع کرد و نشست روبه روم
 روی صندلی ، لبخند زد و گفت
 _ببخشید من منظوری نداشتم ، قصد بی احترامی هم که اصلا بیوخی
 گوشه لبم چین افتاد
 _من هیچ فکری نکردم

_خب پس من رفتم
 ابرو هام پرید بالا که خندید و گفت
 _فکر کردین الان میام بهتون میگم ، وای ببخشید شما همون عشقی هستین که سالهاست
 منتظرشم! ؟

همونطوری نگاش میکردم
 _نوچ آقای اینجام فقط بخاطر اینکه عذاب وجدان داشتم!
 رفت ! داشت خوشم میومد لبخند زدم و تکیه دادم به صندلیم ، زیر نظر گرفتمش ، باریک
 اندام بود اما زبونش ، سه متر بیشتر بود ! نگاهمو برگردوندم و به خدمتکار جلویی دوختم ،
 سینی حاوی چند لیوان که از قضا همشون الکی بودن جلوم قرار گرفته بود ! دستمو تکون
 دادم

_نمیخورم
 رفت ، خوب شد لااقل شام صرف شده بود ! وگرنه مجبور بودم غذامو دوباره یه جایی
 خالی کنم ! تا پایان مهمونی یه بار دیگه هم طرفش نرفتم اما سنگینی نگاهشو حس میکردم!
 انگار مغرورتر از اون حرفا بود که به طرفم بیاد ، تو گوشم زنگ زده شد
 (_من دارم بیهوش میشم)

_طاقت بیار کم مونده
 سکوت کرد ، دیگه خیال نداشتم بازی کنم ! بلند شدم ، خواستم برم تو مغزش که یهو دیدم
 قفله ، اه حالا چیکار کنم ؟ ! تا بخوام قفلشو بشکنم طول میکشه ! عصبی دستمو روی میز
 گذاشتم و تکون دادم ، هیچ فکری به ذهنم نمیرسید ! غیر از اینکه رضا رو مجبور کنم کمکم
 کنه ! کنترلش کردم روبه روم ایستاد و سرشو خم کرد
 _میخوام اون دختر چشم آبی رو برام بیاری ، پشت ویلا منتظرم
 سرشو دوباره خم کرد و گفت

_چشم ارباب
 لبخندی نشست گوشه لبم ، دوباره سنگینی نگاهشو حس کردم ، تا نگاهش کردم ، نگاهشو
 برگردوند و به دختر روبه رویی دوخت ! بدون توجه بلند شدم ، به طرف در خروجی برآه
 افتادم ، خارج شدم ، کسی نبود ، ویلا رو دور زدم و کنار درختی ایستادم ، بعد از چند ثانیه
 رضا اومد بیرون ، اون دختر هم باهاش بود ، تا منو دید به غر غر کردن افتاد

_من نمیدونم امشب چه گناهی کردم که هی باید چهره مغرور این آقا رو بینم!
 بهم رسیدن رضا با تعظیم عقب رفت ، پنج دقیقه دیگه مغز اونم آزاد میشد
 _با من بیا
 عصبی شد
 _شما کی هستین که به من دستور میدین!؟
 اخم کرده برگشتم طرفش ، عجب جونوری بود!
 _بین یا با من میای یا بزور سوار کولم میکنم و میبرمت ، سگ فهم شد!!؟
 از عصبانیت سرخ شد
 _انگار جنابعالی تو مانا سیر میکنی!
 بعدم با حالت مسخره ای دستاشو به کمر زد و ادای منو در آورد
 _سوار کولم میکنم و میبرمت!
 بجای اینکه عصبانی شم ، خندیدم که با تعجب نگام کرد زیر لب گفت
 _این دیگه چجور موجودیه
 _موجودی که قاتل تو میشه
 فرصت جواب ندادم بازوشو گرفتم و به سرعت ، کنار فرناس ظاهر شدیم ، چون چشاشو
 نبسته بود ، مسخ شده فقط نگاه میکرد ، قصدا یکی از دروازه های برزخ رو نشونش دادم!
 هولش دادم به طرف فرناس که دیگه اخرای بیهوشیش بود
 _بیا ، تا از شوک در نیومده بکشش
 خیز برداشت طرف دختره ، حس کردم نمیخوام اینجوری بشه ! اما به سرعت سرکوب شد
 ، نشستم روی تخت و نگاهشون کردم ، فرناس دختره رو انداخت رو زمین و نشست روی
 شکمش ، دنبال یه چیزی میگشت ، بعد از اینکه پیداش کرد ، لبخند خبیثی زد و سرشو
 نزدیک گردن دختره برد ، یهو از شوک در اومد ، جیغ کشید و ناخن کشید رو صورت
 فرناس ، صورتش زخم شد اما از جلو رفتن دست نکشید ، دختره هرچی که بود میزد تو سر
 و صورت فرناس ، لبخند زدم ، دختره فکر میکرد فرناس یه آدمه و میخواد بهش تجاوز کنه
 !!!خبر نداشت فرناس از خونش تغذیه میکرد!
 سر فرناس رفت تو گردنش و گاز گرفت ، جیغ کشید و بیشتر تقلا کرد ، یه انسان ضعیف
 بود که زورش به شیطان بزرگی مته فرناس نمیرسید ! یهو نگاهش لغزید روی صورتم

_کک کم کمک
چشاش التماس میکرد ، اما من تصمیم نداشتم نجاتش بدم!
_تورو به والله کمکم کن
اخم کردم ، فرناس هم ناله کرد ، اما به کارش ادامه داد ، احساس کردم روی پام زخم شد ،
با همون اخم بلند شدم ، به طرف میز گوشه اتاق رفتم ، باند و کرمی که مادر برام همیشه
درست میکرد ، برداشتم ، مشغول زخمم شدم ، سرمو بلند کردم که نگاهم خیره ، نگاه دختره
شد ، آخرین نگاهش به من بود!
با اخم صورتمو برگردوندم ، فرناس نشست و با پشت دست دهنشو پاک کرد ، برگشت
طرفم ، صداش مته صدای یه پسر دوازده ساله بود ، قد و هیكلشم همینطور
_خوشمزه بود
زخممو بستم
_جسدشو ببر بنداز جایی که کسی نبینه
_اهوم
بلندش کرد و رفت بیرون

ناصر

دیدمش ، با یه جسد رو کولش از تالار ولهان خارج شد ، سر و صورتش پر از خون بود و
چشای بنفشش برق میزد ، اون دوباره تغذیه شده بود ! دنبالش کردم ، هر لحظه منتظر بودم
ولهان بهم حمله کنه ، هیچ رقمه امکان نداشت بتونم شکستش بدم ، حرفهای زوبعه عیشم تو
گوشم زنگ زد

_یه ولهان صد ساله ، کم تجربه و اما خیلی قوی ، اگه زرنگ باشی میتونی دو روز تغذیه
اتو بدون اتفاق طی کنی ، اما نباید حاضر به نبرد تن تن با اون ولهان بشی ، انرژی که تو
وجودشه انرژی خبیث و کثیف نیست ، بلکه یه انرژی کاملاً پاک و الهی شمرده میشه ، اگه
احیانا ، باهش روبه رو شدی سعی کن از روش ، از پشت خنجر زدن استفاده کنی ، چون
دقیقا صد ساله ما اجازه حکمرانی بر ولهانا رو نداریم ، اون پسر از اونچه که فکر میکنیم و
از اونچه میبینیم خیلی قوی تر و غیر قابل پیش بینی تره!
نفس عمیق کشیدم ، من باید از خون اون شیطان میخوردم ! از همین الان استفراغم گرفته

بود! دنبالش کردم تا رسید به یه چاه، جسد رو انداخت توی چاه و با آب چاه مشغول تمیز کردن دست و صورتش شد، از پشت بهش نزدیک شدم، با احساس وجودم برگشت، زیبا بود، اصلا نمیخورد یه شیطان باشه! ولهان خیلی خوب ازش مراقبت کرده بود!

تو کی هستی؟!

نزدیکتر شدم که یه قدم رفت عقب، هنوز خیلی کم تجربه بود تا تو این موقعیت ها به فکرش برسه، باید به ولهان خبر بده!

_من یه دوستم، تترس کاریت ندارم

کمی آروم شد، دوباره مشغول شستن صورتش شد، لبه چاه نشستم

_خیلی زود رشد میکنی!

نگام کرد

_خب آره، تا یه ماه دیگه بدنم باید کامل شه

کامل؟! تبدیل به چی میشی!؟

_خب یه شیطان دیگه، منتظرم بزرگ شم و برم با ابلیس یکی شم

سکوت کردم و به این فکر کردم من چجوری خونشو از بدنش بکشم بیرون که ولهان نفهمه

!!؟_

اسمت چیه!؟

فرناس و تو؟

_من ناصرم

با تعجب نگاه کرد اما چیزی نگفت

ولهان کجاست!؟

کارش تموم شده بود به طرف تالار براه افتاد، کنارش قدم برداشتم

_تو تالار، من دیگه باید برم، خوشحال شدم دیدمت ناصر

_همینطور

بهم لبخند زد و دور زد، نا محسوس خودمو کوبیدم بهش، هنوز اونقدر قوی نشده بود که مقاوم باشه، محکم خورد زمین و به آن و ناله افتاد، با عجله زانو زدم کنارش

چی شد!؟

یه جوری نگاه کرد

_چرا همچین کردی؟!
 _من نکردم! خودت افتادی
 دوباره اخ و ناله کرد، کنار پاش نشستم، خون کمی ازش بیرون زده بود
 _پات خون میاد بزار ببندمش
 چیزی نگفت، چاقوی کوچیکی از جیبم کشیدم بیرون و به زخمش زدم که داد کشید
 _ااااا چیکار میکنی!؟
 _یه چیزی توشه دارم با چاقو میارمش بیرون
 دروغگوی قهاری شده بودم! شیشه کوچیکی در آوردم و نصفشو با خونش پر کرد، درشو
 محکم بستم و گذاشتمش تو جیبم، با بانندی که تو جیبم بود، پاشو بستم و سعی کردم درد
 نکشه
 _ممنون ناصر
 لبخند زدم
 _خواهش میکنم، جلوی پاتو ببین، من دیگه برم فعلا
 _باشه بای
 با شک راه افتادم و کمی که دور شدم، چشامو بستم و تو اتاقم ظاهر شدم، شیشه رو تو
 دستم تکون دادم، الان باید میخوردمش!؟ کمی طولش دادم و یک آن سرشو باز کردم و
 همشو تند خوردم، گلوم به سوزش افتاد، اما کم کم خوب شد، حس کردم خون با بدنم
 عجین شد، با خستگی به شیشه نگاه کردم و انداختمش روی میز، نشستم روی تخت و نفس
 عمیقی کشیدم، دلم برای مادرم تنگ شده بود! صدا زوبعه عیشم تو مغزم تکرار شد
 (بیا اینجا)
 چشامو بستم و جلوش ظاهر شدم، شل بلندشو کنار زد و به طرفم قدم برداشت
 _آفرین عیشم امروز کارت عالی بود
 _ممنون
 _فردا هم باید از خون اون شیطان تغذیه بشی، مطمئنم از پس اینکار هم بر میایی
 سکوت کردم و به این فکر کردم، اخر من چی میشه!؟ بدون حرف دیگه ای اجازه
 مرخصی داد، از تالار خارج شدم، تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم، برحسب عادت یه دستمو
 فرو کردم تو جیبم، افکار مسخره ای تو مغزم شکل میگرفت، گاهی صدای گریه مادر و

گاهی هم صدای عصبانی پدر ، بیشتر از همه صدای خنده شیرین خواهرم باعث میشد ،
بیشتر از همیشه حسرت دیدنشونو بخورم ! صدای هق هق ریزی تو گوشم پیچید ، ناخودآگاه
به همون طرف رفتم ، یه دختر با شونه های خمیده ، پشت بهم داشت گریه میکرد ، وجودمو
حس کرد و برگشت ، نگاه خیره ای کرد و دوباره مشغول شد

_تو چجور جنی هستی؟!

چشای بنفششو بهم دوخت

_من یه رباینده ام

_آهان ، خوشبختم منم یه عیثمم

بلند شد قدش چند سانتی از من کوتاهتر بود ، بهم نزدیک شد و خیره شد تو چشام

_تو قبلا انسان بودی!؟

با تعجب گفتم

_آره از کجا فهمیدی!؟

_هرچقدر هم جن شبیه به انسان باشه بازم انسان مشخص میشه چون وجودش از خاکه ،

راستی تو همون عیثمی هستی که تازه تبدیل شدی!؟

_اره

_با ولهان میجنگی!؟

_خب غیر مستقیم آره

لبخند زد

_به سپاهیان شما ملحق خواهم شد سرورم

_تو چه ربطی به ولهان داری!؟

چشاش از نفرت پر شد

_اون برادر منو کشت ، میخوام ازش انتقام بگیرم ، برادرم تنها کسی بود که تو این دنیا

داشتم

دستمو به طرفش دراز کردم

_قول میدم تو گرفتن انتقامت کمکت کنم

دستمو فشرد

_ژاوا

_ناصر

به هم لبخند زد ، متقابلا لبخند زدم که دستمو بیشتر فشار داد.

_____ کاموس

_پات چی شده!؟

یه نگاه به مچ پاش کرد

_هیچی خوردم زمین

_خودت بستیش!؟

_خب نه ناصر اینکارو کرد

لیوان آبمیوه از دستم افتاد و محکم شکست ، فرناس با وحشت چسبید به تاج تخت

_تو با یه جن عیثم ملاقات داشتی و الان داری به من میگی!؟

با ترس به تته پته افتاد میدونستم ترسناک شدم اما باید میترسید تا دیگه کار اشتباهی نکنه

_خب اون گفت کاریم نداره

_تو هم به حرفش اعتماد کردی!؟

_خب آره

_خیز برداشتم طرفش ، با وحشت رقت عقب ، یقه اشو گرفتم و تو صورتش داد کشیدم

_دیگه بدون حضور و اجازه من ، با جنی ملاقات نمیکنی ، فهمیدی!؟

وحشت تو چشاش بیشتر شد ، کم مونده بود سخته کنه ، سرشو به سرعت تکون داد ، پرتش

کردم که به شدت افتاد روی تخت ، عصبی دستی بین موهام کشیدم ، ناصر داشت تبدیل

میشد به بزرگترین دشمنم و من هیچوقت تصمیم نداشتم بهش صدمه ای بزنم!

عصبی تر لگد زدم به پایه تخت که فرناس وحشتزده تر به دیوار چسبید ، دیگه کافی بود ،

باید آرام میشدم ! چشامو بستم و سعی کردم آرام باشم

_پاشو باید تغذیه بشی

با ترس نگام کرد

_کاریت ندارم ، به اندازه کافی ادب شدی ، پاشو

با بدنی لرزون بلند شد و کنارم ایستاد

_میدونی کیو باید بکشیم!؟

سرشو تکون داد ، فرو رفتم تو مغزش ، اعصابم خورد شد
 _چرا همیشه آدمای جوون رو انتخاب میکنی؟!
 _من اینکارو نمیکنم ابلیس بهم وحی میکنه
 میدونستم ، اما دوست داشتم فکرم اشتباه باشه ! دستشو گرفتم و غیب شدیم ، تو خونه سرگرد
 جوونی که تازه درجه گرفته بود ظاهر شدیم ، انگار تو حموم بود ، صدای شر شر آب اذیتم
 میکرد ! نشستم روی مبل ، فرناس مردد نشست و زل زد بهم
 _چیه؟!
 سرشو تند انداخت پایین
 _هی ... هیچی
 از خودم بدم اومد ، بلند شدم و کنارش نشستم ، دستی به سرش کشیدم که با تعجب نگام کرد
 ، تکیه دادم به مبل
 _وقتی یکی یه کار اشتباه میکنه ، اینجوری اشتباهشو بهش میگم تو هم به اشتباهت پی
 بردی ، بهتره دیگه از من نترسی چون من فقط یه نگهبانم برای تو ، وقتی ششمین نفرو
 کشتی روح منم مئه تو تاریک میشه ی هردو به یه شیطان واقعی تبدیل میشیم
 سرشو تکون داد
 _چیکار کنم که از این قضایا فرار کنم؟!
 نگاش کردم
 _راه فراری نیست ، حق انتخابی هم نیست ، ما فقط باید اطاعت کنیم
 _من نمیخوام یه شیطان باشم
 شوکه بهش زل زدم ، با ترس سرشو انداخت پایین
 _من میخوام مئه تو یه فرشته باشم
 تا مرز سخته رفتم!
 _تو از کجا فهمیدی من فرشته ام؟!
 _ابلیس بهم گفت ، هیچ شیطانی آزادانه نمیتونه وارد جمع انسانها بشه ، چون روح انسان
 قوی تر از اونیه که بتونه یه شیطان رویت شده رو زنده بزاره اما تو تونستی ، همون شب
 فهمیدم نیمی از وجود تو فرشته است ! منم میخوام مئه تو باشم!
 این بچه بیشتر از اونچه که فکر میکردم باهوش بود!

_اما اخر این ماموریت منم مته تو سیاه میشم فرناس سفیدی ها از بین میره
تا خواست جواب بده ، در حموم باز شد و قربانی بعدی ، حوله به سر ، شوکه زل زد به ما
_شما کی هستین ؟ !اینجا چیکار میکنین !؟

فرناس بلند شد و گفت

_قاتلان تو

خندید و گفت

_شوخی خوشکلی بود ، حالا از خونه من برید بیرون

زل زد به من

_مگه با شما نیس...

با دیدن چشای قرمزم سکوت کرد و با ترس زل زد به صورتم ، لبخند زدم و سرمو کج
کردم

_فکر کنم الان داره باورت میشه ما قاتلای تویم!

دوید و اسلحه اشو برداشت ، رو به هردوی ما که خونسرد بهش زل زده بودیم گفت

_برید بیرون ، وگرنه شلیک میکنم!

فرناس خونسرد گفت

_شلیک کن

پسره با ترس اسلحه رو کنار گذاشت و گفت

_بِسْمِ اللّٰهِ!

قیافه هردوی ما مچاله شد ، فرناس فریاد کشید

_خفه شووووو

تا خواست دوباره ذکر بگه بهش حمله ور شد و محکم کوبیدش به دیوار ، صدای ترق
شکستن استخون کمرشو شنیدم ، با درد خم شد ، کبود شده از درد حتی نمیتونست فریاد بزنه
، فرناس مته دفعه قبل روی بدنش دنبال یه چیزی گشت و وقتی پیداش کرد ، انداختش روی
زمین و رگ پای راستشو پیدا کرد ، آروم دندوناشو فرو کرد تو بدنش که از درد نعره زد و

به من زل زد

_کمک کن

هیستیریک خندیدم ، چرا همه قربانی ها از من کمک میخواستن! ؟ نگاهش خیره شد بهم و

کم کم بی فروغ و بی روح سرجاش موند ، فرناس آخرین قطره رو سر کشید و بلند شد ، نشست روی مبل و دستشو محکم کوبید به دیوار ، دیوار ترک برداشت ! اون نصف بدنشو کامل کرده بود ! الان یه مرد سی ساله با چهره ای جذاب و پر ابهت بود ! سرشو بلند کرد و نگام کرد

_ میدونی ولهان ، اول که اینکارو میکنم خوشحالم ، اما بعدش اونقدر عذاب میکشم که از خودم متنفر میشم

بدون توجه به حرف مایوسانه اش بلند شدم

_ پاشو باید بریم

نگام کرد

_ من نمیخوام ادامه بدم

_ دست تو نیست ، تو انتخاب شدی ، هیچ حقی نداری برای زندگی خودت تصمیم بگیری بعد آرومتر گفتم

_ مته من که بازیچه دست ابلیس شدم!

دوید و بازومو گرفت

_ چرا فرار نکنیم! ؟

عصبی خندیدم

_ کجا بریم مهندس! ؟ تو سوراخ موش یا لونه سوسکا ، ما هرجا که بریم اون خیلی راحت میتونه پیدامون کنه ، تنها راه...

با ذوق گفت

_ تنها راه چیه! ؟

_ تنها راه پیدا کردن کیهانه که این امکان نداره

ناامید کشید عقب ، دستشو گرفتم و تو تالار ظاهر شدیم

_ کیهان کیه! ؟!

نشستم روی تخت

_ چیز زیادی ازش نمیدونم ، فقط اینو میدونم که به شیطان غلبه کرد و تونست از دستش

فرار کنه ! اونم مته من یه خوی الهی داشت

سکوت کرد و متفکر دست کشید روی چونه پر خورش ، زیبا شده بود ، یه مرد قدرتمند که

چشمای درشت رنگیش ، کنجکاو و متفکر بود ، نگام کرد لبخند زدم که لبخند گرفتم
 _میبینی این خوی یه فرشته است ، جن ها لبخند نمیزنن ، پوزخند میزنن یا با یه صدای
 ترسناکی میخندن
 دوباره لبخند زدم و سکوت کردم.
 ناصر
 به ژاوا اشاره کردم بیاد جلو ، چند قدمی اومد جلو و گفت
 _چیه؟!
 _بین خودشه؟!
 نگاه دقیقی به ولهان کرد
 _آره خود کثافتشه
 _بین تو قول دادی
 یه نگاه مظلوم و اشکی بهم کرد ، دلم لرزید ، بهش نزدیک شدم و اشکاشو با انگشت شست
 پاک کردم
 _قوی باش ژاوا
 سرشو انداخت پایین
 _قبلا همیشه داداشم این حرفو میزد ، من دیگه تکیه گاهی ندارم
 _من اینجا چیم پس ؟! از هیچی ترس
 یه نگاه دلگرم کننده بهم کرد ، کم کم نگاهش ترسید و گفت
 _اما اون با صداش باعث شد یکی از گوشام کر شه و دیگه نتونم باهش بشنوم ، ولهان
 خیلی خطرناکه
 _ترس من کنارتم باشه؟!
 لبخند زد و سکوت کرد ، دوباره از پشت دیوار به ولهان زل زدم ، شونه های پهن و
 عضلانیش تکون خورد و برگشت ، هیچوقت فکر نمیکردم قرمزی چشاش طبیعی باشه!!
 اون لحظه چقدر خندیدم و به چهره مبهوتش توجه نکردم ! یاد یاشار افتادم ، دلم دوباره درد
 گرفت ، اون هنوزم داشت زجر کش میشد!
 _الان چیکار کنیم؟!
 _باید اون دو تا رو از هم جدا کنیم من به خون اون شیطان نیاز دارم

_من میخوام ولهانو بکشم
 _الان نه خیلی زوده ، امکان نداره ما دو تا از پشش بر بیایم ! باید صبر کنیم بدن من کامل
 شه اونوقته که یه حریف قدرتمندم براش
 اون لحظه هیچوقت به این فکر نکردم ولهان یه روزی دوست خوبی برام بود ! فقط
 میخواستم از بین ببرمش و انتقام ژاوا رو بگیرم!
 _باشه
 _تو برو تالار و منتظر من باش
 بدون حرفی دور خورد و رفت تا وقتی که از جلوی چشم کاملاً محو بشه ، نگاهش کردم و
 وقتی رفت برگشتم طرف ولهان و فرناس ، در کمال تعجب دیدم فرناس تنهاست ! خوشحال
 بدون فکر رفتم طرفش ، با احساس وجودم برگشت ، برق آشنایی تو نگاهش پیچید
 _عه تویی ناصر
 با تعجب نگاهش کردم ، یه تغذیه چقدر اونو بزرگ کرده بود ! اصلاً شبیه به اون پسر بچه
 دوازده ساله دیروز نبود!
 _اره منم ، حالت خوبه! ؟
 _اره خودت خوبی؟!
 _خوبم
 نگاهم روی پای باند پیچی شده اش میخ شد ! باید دوباره خونریزی میکرد ، اینبار دیگه
 تصمیم نداشتم از در دوستی وارد شم ، چاقوی دیروزیمو در اوردم که چشاش گرد شد
 _من فقط مقدار خیلی کمی از خونتو میخوام ، اگه ندی مجبور میشم بزور اینکارو بکنم!
 تو نگاهش ترس نشست ، یه قدم رفت عقب و گفت
 _ولهان میگفت به هر کسی اعتماد نکنم ، تو یه خائنی
 لبخند زدم
 _اره همونیه که تو میگی یالا من باید برم
 _چطوره با هم قد خودت در بیفتی ناصر! ؟
 قالب تهی کردم ! اما از موضعم کوتاه نیومدم ، صدایش از پشت سرم بود ، آرام برگشتم ، با
 اخمی ترسناک پشت سرم ایستاده بود ، تا نگاهمو دید گفت
 _باید حدس میزدم ، احساسم دروغ نمیگه من وجودتو حس کردم عیثم

باید یکاری میکردم ، اما مبارزه امکان نداشت شانس بردم تقریباً صفر بود ، من هنوز کامل نشده بودم ! حرف زوبعه عیثم یادم اومد

(اگه اخیانا باهاش روبه رو شدی از روش ، ازپشت خنجر زدن استفاده کن)

با صدای ترسناکی خندید ، اونقدر صداش برام عذاب آور بود که گوشامو گرفتم و زانو زدم روی زمین ، متعاقب من فرناس هم خم شد و گوشاشو گرفت ، بیشتر فشار دادم ، صداش داشت از درون مغزمو متلاشی میکرد ! بعد از چند ثانیه صداش قطع شد و گفت

_تو فکر کردی اون زوبعه عیثم کاملاً از قدرتهای من خبر داره ؟ !اون فقط یه ولهان رو میشناسه ، اما من یه ولهان کامل نیستم که بتونی از پشت بهم خنجر بزنی ، همون فکری که الان تو مغزته!

یه راه بیشتر نداشتم سعی کردم به همون راه فکر نکنم ، اون الان تو مغز من بود ، چاقو رو محکمتر فشردم که فهمید و لبخندش محو شد ، بجاش من لبخند زدم و خیز برداشتم طرف فرناس ، تا خواست فرار کنه ، پامو بند پاهاش کردم محکم خورد زمین ، دستمو ابراز احساسات حلقه کردم و چاقو رو گرفتم کنار گردنش ، تنها جایی که میشد یه شیطان رو کشت ، فقط گردنش بود!

_من فقط بیست قطره از خون این پسر رو میخوام ، بزاری بردارم هیچکس آسیب نمیینه همونجا سر جاش به دیوار تکیه داد

_اگه اونو بکشی تبدیل نمیشی ناصر چشمم گرد شد

_ولش کن ، خودت و منو بدبخت نکن ، گرچه الانم کم از یه بدبخت نیستیم دستام شل شد و آروم ولش کردم ، دوید و کنار ولهان ایستاد ، از ترس نفس نفس میزد ، هنوز خیلی بچه بود برای دیدن اینجور صحنه ها!

_چرا به خودت نمیای ناصر ؟ !تو هنوزم روح انسانه ، گرچه دیروز با خوردن خونش لکه های سیاهی روش نشست ، اما هنوزم میتونی برگردی

_من حق انتخاب ندارم کاموس

_اونی که حق انتخاب نداره ماییم ، تو یه انسانی اگه به خواست خودت بیای اینجا خالق کاری به عیثم نداره ، اما اگه تورو مجبور کنه باهاش همکاری کنی ، اونوقته که خالقت میاد و همه اون عیثم ها رو از دم تیغ میگذرونه

_ چرا باید بهت اعتماد کنم؟!
 _ از اونجایی که من راحت میتونم بکشمتم و الان دارم با مغزت کلنجار میرم ، تا از خر شیطون بیای پایین و این دنیا و آخرتتو نابود نکنی!
 پوزخند زدم
 _ اینارو میگی که منو خر کنی ؟ !نه خیر آقا من نه به حرف تو گوش میدم نه عیثم ، من فقط میخوام کامل شم ، یه جن کامل
 _ مغزتو کاملاً شستشو دادن
 شیشه ای حاوی خون شیطان از جیش کشید بیرون و گفت
 _ کمکت میکنم به هدفت برسی به یه شرط
 _ چه شرطی؟!
 _ راهتو بری و کاری بکار من نداشته باشی ، میدونم که تو بعد از کامل شدن مامور میشی پدر منو بکشی ، همینطور منو ، چون بعد از اون من زوبعه ولهان میشم!
 فرو رفتم تو فکر ، خیلی باهوشتر از اونچه که فکرشو میکردم بود ! اون کاملاً مغز منو حفظ بود.
 _ باشه قبوله ، فقط یه سؤال
 شیشه رو پرت کرد و گفت
 _ آخرین سؤال ، بپرس
 شیشه رو با دست راستم گرفتم
 _ مشکل شما با جن عیثم چیه؟!
 لبخند زد ، البته بیشتر بیشتر شبیه به پوزخند بود!
 _ قرنهای پیش ، وقتی ابلیس از درگاه خالق رانده شد ، جنها رو به چند قسمت تقسیم کرد ، جن عیثم اول ، جن مارد دوم ، جن ولهان سوم ، رباینده ها چهارم و از بقیه جنها بگير تا اخر ، جنهای گروه اول ، که عیثم بودند مامور شدن به همه قبیله های جن حکومت کنن ، یه جورایی قبیله عیثم شد رئیس و اینو ابلیس تعیین کرد ، تا چند وقتی درست بود و کسی اعتراض نمیکرد تا اینکه یه ولهان به اسم کیهان ، همه قبیله هارو متوجه این کرد که چرا عیثم رئیس باشه ؟ !وقتی که کار ولهان سخت تره و اونا فقط مسئول اخبارن ! کم کم بین قبیله ها جنگ گرفت تو این جنگ قبیله مارد و رباینده ، بیشتر از همه تلفات داد و این وسط

ولهان برنده میدان شد! از اون موقع قرن‌ها گذشته، تو این چند قرن اخیر قبیله عیثم دوباره جنگو شروع کرد تا قدرتشو پس بگیره، اما تا حالا نتونسته برنده شه.

_ چرا قدرتشونو بهشون نمیدین؟!
 نفس عمیق کشید

_ اینو به من نگو به پدرم بگو!
 سکوت کردم که دوباره گفت

_ از نوشیدن اون دست بردار و برگرد به دنیای خودت، اینو از من دوستانه بشنو
 پوزخندی نشست روی لبم

_ به نظرت امکان داره دوست باشیم؟!
 _ برای من دشمنی جد و اجدادم مهم نیست!
 بحثو عوض کردم

_ توی وجود من چجوری زندانی شدی؟
 _ من تو وجود تو زندانی نشدم!
 با تعجب گفتم

_ خودت گفتی نمیتونستی روحمو کنترل کنی چون روح انسان خیلی قویه
 خونسرد گفت

_ اره، اما این چه ربطی داشت به اینکه من تو وجود تو باشم؟!
 شوکه نگاش میکردم که گفت

_ یه جن وقتی وارد بدن انسان میشه که اون انسان نصف روحش سیاه باشه، اونجوریه که روح انسان ضعیفه و قدرت کشتن و یا زندانی کردن مارو نداره! اما من تورو حس میکردم، روح تو خیلی پاک بود!

_ تو کجا بودی؟! من صداتو میشنیدم

_ اونیه که با تو حرفت میزد همون عیثمی بود که تورو تبدیل کرد، شاید از صدای من استفاده کرده که بهش اعتماد کنی!

بدون اینکه منتظر جوابی باشه، برگشت و رفت فرناس یه نگاه خشمگین بهم کرد و به طرف ولهان دوید، هنوز از جریانی که شنیدم بودم شوکه ایستاده بودم، حالاجی حرفاش خیلی برام سخت بود!

کاموس

_وقتی لیاقت نداره چرا بهش کمک میکنی ولهان!؟

نفس کشیدم

_نمیدونم ، دلم نمیخواد به کثافت کشیده بشه ، اون نفهمه ، هنوز خبر نداره چه چیزاً انتظارشو میکشه!

_ولش کن به تو چه؟

سکوت کردم اما ته دلم هنوز راضی بود از اینکه بهش اخطار بدم!

به اتفاق رفتیم خونه ، دو نفر دیگه رو کشته بودیم و مونده بود یه نفر دیگه ! یه نفر انسان که وجودش سیاهی داشت ! باعث میشد کم کم شیطان قوی بشه ، به فرناس نگاه کردم ، دراز کشیده بود روی تخت و مته من تو فکر بود ، دلم میخواست بفهمم به چی فکر میکنه ، اما حوصله کند و کاو تو ذهنشو نداشتم ! صدای خودش کم کم در اومد

_میخوام شانسمو امتحان کنم

تکیه دادم به دیوار و دستامو کردم تو جیبم ، کمی به جلو خم شدم و به زمین لگد زدم

_چه شانسی!؟

_فرار

خندیدم که بالشتو پرت کرد سمتم ، یه سرعت غیب شدم و کنار میز ظاهر شدم

_اه نداشتیم غیب شی ولهان

_همینی که هست

خندید و دوباره دراز کشید

_چرا نمیتونم فرار کنم!؟

_چون دنیا اونقدر بزرگ نیست که ابلیس مارو نتونه پیدا کنه ، در ضمن اون همه جا یه

شیطان داره

میدونستم اینارو فرداشب که آخرین آدمو کشت ، کاملاً یادش میره ! اون تبدیل به یه هیولا میشه ، نگاش کردم ، حقش نبود چون شیطان مجبوره بد باشه ! مته من ! خودمو کمی تکون

دادم و گفتم

_امشب باید بریم

نیمخیز شد

_کجا؟

_برای دزدیدن آخرین نفر

با تعجب گفت

_دزدیدن؟! چرا مته بقیه نکشیمش!

دستشو گرفتم و با یه حرکت کشیدمش ، تلو خورد اما بلند شد

_بعدا میفهمی ، یالا

با غر غر بلند شد و باهام همراه شد ، میدونستم آخرین نفر کیه ، برای همین وارد مغز فرناس نشدم! چشامو بستم و دست فرناس رو گرفتم ، با حرص محکم فشار داد ، خندم گرفت ، اما زیاد جدی نگرفتم ، جای آخرین نفرو مجسم کردم ، خیلی راحت و زود رسیدیم ، دور و برم نگاه کردم ، راهرو هاش خلوت و تاریک بود! لبخندی زدم و به طرف اتاقی که باید آخرین قربانی توش میبود راه افتادم ، پشت در 302 ایستادم ، هیچ پرستاری این وقت شب اینجا سر نمیزد! درو به آرومی باز کردم ، دیدمش روی تخت دراز کشیده بود و آروم نفس میکشید ، به طرفش قدم برداشتم ، فرناس با تعجب دنبالم میومد ، تا کنار تخت قدم زدم و کم و کم ایستادم ، به صورت غرق در خوابش زل زدم

_اینه؟!

سرمو تکون دادم ، یه قدم رفت عقب

_نه ... این این بچه فقط ... شش ماهشه

_آره مادرش سر زایمان مرده و پدرشم عاشقشه چون تنها یادگاری همسر دلبنده

_من نمیتونم من دلشو ندارم

نگاش کردم

_تو حق انتخاب نداری

با عصبانیت لگد زد به دیوار

_لعنت به حق انتخابی که دست بقیه است! لعنت به هممون ، لعنت به تو

مکت کرد ، با نفس نفس گفت

_ولهان من این بچه رو نمیکشم

کامل چرخیدم طرفش

_من حرفمو یه بار میزنم ، اما چون نفهمی اینبار دو بار تکرار میکنم ، تو حق
.....انتخاب نداری

با خشم خیز برداشت طرفم ، یقه امو گرفت و تو صورتم داد کشید
_من اینو نمیکنم!!!

پرتم کرد عقب ، خونسرد یقه امو درست کردم ، به طرف تخت رفتم و بچه رو تو پتوش
پیچیدم و بغلش کردم
_قرار نیست الان بمیره

ایستاد و نگام کرد ، بچه بیدار شد و شروع کرد به نق نق کردن ، حوصله صداشو نداشتم!
_بیا باید بریم

اومد جلو و دستشو دور بازوم حلقه کرد و چشاشو بست ، دستمو جلوی چشای دختر بچه
گرفتم ، امکان نداشت تصاویر رو درک کنه اما امکان داشت بترسه و صدای گریه اش بره
بالا ! چشامو بستم و دروازه برزخ پنجم رو تجسم کردم ، تنها جایی که ابلیس ، لشکریانشو
تعلیم میداد و تربیت میکرد!
_اینجا کجاست؟!

_خونه جدید تو ، البته از فردا ، الان فقط مته من یه مهمونی
سکوت کرد ، بچه رو گذاشتم روی سنگی که قرار بود قربانی بشه ، این سنگ قربانی های
زیادی دیده بود ! یکیشونم خودم سر بریده بودم ، برای بیشتر کردن قدرتم ! که ای کاش
اینکارو نمیکردم!

ناصر

سرم درد میکرد ، احساس میکردم الانه که بترکه و تیکه هاش پرت بشه دور و برم ، دستی
روی شونه ام قرار گرفت و صدای نرم ژاوا بلند شد
_حالت خوبه ناصر؟!

سرمو بلند کردم ، با نگرانی ایستاده بود بالای سرم ، تا خواستم جوابشو بدم یکی از پشت
سرش شروع کرد به حرف زدن
_اون یک سوم روحشو تبدیل کرده ، دو سوم دیگه اش تو ماموریت های بعدی اتفاق میفته
هردو بلند شدیم ، زوبعه عیشم دم در ایستاده بود ، هردو تعظیم کردیم ، اومد جلو

_ امیدوارم دو ماموریت بعدیتو تونسته باشی پیش بینی کنی
میدونستم ، خیلی خوب هم میدونستم ، با خوردن اون شیشه خون قدرتم خیلی زیاد شده بود!
به طوری که میتونستم خیلی چیزا رو پیش بینی کنم و بفهمم ، علاوه بر اون میتونستم فرو
برم تو مغز و فکرو بخونم!

_ بله سرورم میدونم

_ خوبه ، امیدوارم زیاد تو انجام دادنش درنگ نکنی

_ به محض اینکه حالم خوب شه حتما میرم و انجامش میدم
چیزی نگفت و رفت بیرون ! دست نوازش گر ژاوا نشست روی دستم

_ میخوای برات جوشونده بیارم ؟!

با ضعف نشستم ، بهش لبخند زدم

_ نه ، لازم نیست

نشست کنارم و سرشو به بازوم تکیه داد

_ من خسته ام ناصر

_ این چیزا تموم میشه ، بعد از اینکه زوبعه ولهان رو کشتیم و تنها وارثشم که کاموسه رو

از بین بردیم ، میریم و یه زندگی ساده باهم شروع میکنیم ، نظرت چیه ؟!

لبخند زد و سرشو انداخت پایین ، احساسم بهش کاملا جدی بود ، اون کسی بود که همیشه

دنبالش بودم ! دراز کشیدم که با اجازه من رفت بیرون ، چشامو بستم و سعی کردم

استراحت کنم ، صدایی نوازش دهنده تو گوشم پیچید

(_بالاخره کار خودتو کردی ؟) !

پوزخند زدم و مته یاشار تکرار کردم

_اره کردم ولهان ناراضی هستی برو اخر صف وایستا ، الان کار دارم به اعتراضت

نمیتونم جواب بدم

غرشی کرد و گفت

(_پشیمون میشی ناصر)

سکوت کردم که اونم دیگه چیزی نگفت!

•••

مقابل در بزرگ برزخ ایستادم ، اینجا باید دنبال یه انگشتر میگشتم ، اون میتونست بعد از

اینکه قدرتم کامل شد بهم کمک کنه قدرتامو کنترل کنم و به هرکسی آسیب نزنم! این دومین ماموریت من برای کامل شدنم بود! وارد شدم که صدای بلند گریه ای باعث شد سر جام میخ شم، اون ولهان بود و اون یکی هم فرناس! اونا داشتن چیکار میکردن!؟ نامحسوس پشت دیواری ایستادم، گرچه مطمئن بودم ولهان خیلی زودتر از وجودم باخبر شده، برگشت و به جایی که ایستاده بودم نگاه کرد، تو مغزم تکرار شد (از اینجا برو)

من هر جا که دلم بخواد میمونم!
صداش عصبی شد

(به درک، بمون تا ببینی دنیایی که توش قدم گذاشتی چجور دنیاییه!)
چشم حتما تو کاری به من نداشته باش!
سکوت کرد، سر جام مسخ شده ایستادم.

کاموس

چاقوی جیبیمو دادم به دست فرناس

اینو نگه دار، لازمت میشه

با ترس چاقو رو محکم فشرد و گفت

من هنوزم نمیخوام اینکارو بکنم!

سکوت کردم، حوصله جواب دادن نداشتم! دیگه وقتش بود، باید صداش میزدم، دستامو

بلند کردم و با همون صدای ترسناکم نعره زدم

ای ابلیس، ما برای دیدارتان آماده ایم، برای قربانی کردن آخرین قربانی به درگاهتان

التماس میکنیم تا بیدار بشید و از زادگاهتون جدا شین

دستامو اوردم پایین و نفس عمیق کشیدم، منتظر ایستادم، کم کم زمین شروع کرد به

لرزیدن، باعث شد فرناس با وحشت به صورتم نگاه کنه، وقتی دید خونسرد منتظر ایستادم

کمی آرام شد و گفت

داره چه اتفاقی میفته!؟

سکوت جوابش بود، خودش میدید و میفهمید دیگه! ضروری نبود من بگم!

کم کم زمین لرزه بیشتر شد، تاریکی همه جا رو گرفت، غرشی از دور دست ها به گوشم

رسید که باعث شد سرم درد بگیره ، نشستم روی زمین و به سرم دست کشیدم ، کم کم دردش بیشتر و بیشتر شد ، میدونستم این درد چیه ! اون داشت مغزمونو از هر خوبی و پاکی که بود ، پاک میکرد ! سرمو بیشتر فشار دادم ، فرناس هم زانو زده بود و سعی داشت به هر زور و جبری که شده ، درد سرشو کم کنه ، شدتش اونقدر زیاد شد که باعث شد از درد نعره بزنه ، اما من یه بار اینو تجربه کرده بودم ، از درد الان هراس نداشتم ، از هیولایی که بعدش میشدیم ، میترسیدم!

کم کم درد کمتر شد و بالاخره از بین رفت ، دستامو از سرم برداشتم و روبه روی ابلیس قد علم کردم ، اینبار شنلی نداشت و میتونستم شکل کاملشو ببینم ، همیشه از این متنفر بودم که رنگ چشم درست رنگ چشای اونم هست ! لبخند ترسناکی گوشه لبش بود ، نگاهش نسبت به من پر از کینه و حسد بود

_خیلی خوش اومدین به سرزمین من

به فرناس نگاه کردم ، صورتش بی تفاوت و کاملاً خنثی بود ، اون الان شیطان بود ! نه یه شیطان خوب ، فقط و فقط شیطان ! نگاهش چرخید و زوم شد روی من ، پوزخندی نشست روی لبش و چاقو رو بیشتر تو دستش فشرد ! صدای ابلیس خش کشید روی مغزم _بیا فرناس ، بیا فرزندم ، بیا تا کاملت کنم ، بیا تا باهم وجود یگانه پرست ها رو از کهکشان پاک کنیم

فرناس تعظیم کوتاهی کرد و گفت

_آماده خدمت به شما سرورم

صدای خنده بلند ابلیس اذیتم میکرد اما هیچ توجهی به من نداشتن ! این فرناس نبود ، کنترل شده ابلیس بود ! مستقیم رفت طرف سنگی که اون بچه روش خوابیده بود ، کمی نگاهش کرد ، صورت دختر بچه شش ماهه زیر نور ماه برق میزد ، دستای سفید و تپلشو برای فرناس بالا گرفت ، با زبون شیرینی از خودش صدا در آورد ، اما فرناس هیچ احساسی نداشت ، چاقو رو بالا گرفت ، صدای خنده ابلیس بلند تر و ترسناکتر شد ، دست گذاشتم روی گوشام ، یاد ناصر افتادم ، هنوزم حسش میکردم ! کاش اینجا نبود ! فرناس نعره زد ، صدای اونم ترسناک و کشنده شده بود ، چاقو رو به شدت آورد پایین و ظرف یک ثانیه ، فرو رفت تو قلب اون نوزاد شش ماهه ! جیغ کشید و کم کم خاموش شد ، ابلیس به طرفش پرواز کرد ، به اندامش دقیق شدم ، قد بلند بود ، بیشتر جاهای بدنش پر از موی کثیف بود ، پاهای دراز

و اردک مانند که ناخونای بلندی داشت ناخونایی بلند و سیاه که دیدنش باعث میشد تن بلرزه!
کنار فرناس ایستاد ، دستشو روی شونه اش گذاشت و یه ورد خوند ، فرناس غرید و نعره زد ، افتاد روی زمین و به خودش پیچید ، اونقدر درد کشید و پیچید تا کاملاً یه شیطان کامل شد ! بلند شد ، صورتش ترسناک شده بود ، دیگه از اون چشای سرمه ای خبری نبود!
چشای سرخ تیره ای که پر از گ*ن*ا*ه و تاریکی بود آلودگی تو وجودش به حد اعلا رسیده بود!

ابلیس خندید و نگاه کرد

_ولهان تو یه نابغه ای فکر نمی‌کردم هیچوقت به این درستی کارتو بکنی

_معامله ما تموم شد ، من آزادم که هرکار دلم خواست بکنم

خنده اش روی لبش ماسید ، تو دلم پوزخند زدم ، فکر کرد اون سردردی باعث میشه ، تن

منم از خوبی ها پاک شه ! خبر نداشت پاکی ها اونقدر زیاده که قدرت ناچیزش نمیتونه

تاثیری روی ویژگی های پاک و الهی من بزاره ! انگار خودشم فهمید ! اخم کرد

_ولهان ، من به تو نیاز دارم ، تو حق انتخاب نداری

اینبار پوزخند نشست روی لبم

_فرشته رانده شده ، خودتم میدونی قدرتهای تو هیچ تاثیری روی قدرت الهی نداره

خشمگین شد ، صدای زنونه ای باعث شد سکوت کنیم

_پیش بینی ها داره درست از آب در میاد

زیبا بود ، یک شیطان کاملاً زیبا و آراسته ، نگاهی بهم کرد و دوباره کتابشو ورق زد

_سرورم ، یک راه دارین!

میدونستم راهش چیه اما نترسیدم!!

_شما باید فرشته الهی رو از بین ببرین ، تاریخ داره دوباره تکرار میشه ، (هیچ فرشته ای

به شما وفادار نخواهد ماند)، این آخرین حرف کیهان بود

_کیهان کجاست!؟

صدای فرناس بود ، حتماً تا الان اونو کاملاً شناخته بود ! نگاه ابلیس ، پر از شرارت بود

_فرناس میدونستی با کشتن یه ولهان با قدرتهای فرشته تو میتونی قدرتهایی بدست بیاری

که ظرف مدت چند روز کره زمینو با خاک یکسان کنی!؟ من نمیخوام دستم به خون کثیفش

آلوده بشه

نگاه فرناس خیز برداشت طرفم ، میدونستم اون دیگه منو نمیشناسه ! لبخند خبیثی زد
_ نه سرورم

_ پس دستور منو انجام بده!

صدای ناصر باعث شد با خشم چشامو ببندم

_ صبر کنین

ابلیس با خشم گفت

_ صبر از خصلت های الهیه از ما نخواه!

نگاه ناصر روی دست ابلیس قفل شده بود ! میدونستم باید انگشترشو بگیره ، این یه مورد
هم از کامل شدنش بود ! ابلیس دریافت ، بلند خندید ، انگشترشو از انگشتش در آورد و
گرفت طرف ناصر

_ اینو میخوای ! ؟

_ در ازاش هر چی بخوای میدم

غرش کردم

_ احمق ببین با کی داری معامله میکنی ! ؟

نگام کرد اما چیزی نگفت ، انگشتر تو مشت ابلیس محکم شد

_ باید ولهانو برام بکشی ، فرناس کمکت میکنه

اگه چیز دیگه ای میخواست ، تعجب میکردم

_ باشه قبوله!

انگشترو انداخت و ناصر تو هوا گرفت ، کم کم نگاه فرناس و ناصر زوم چشای من شد ،
به خودم اومدم ، اگه الان فرار نمیکردم بعدا پشیمون میشدم ، تند به طرف دروازه دویدم ،
یکی از ویژگی های در پنجم برزخ این بود که همه قدرتهای اجنه و شیاطین ، خنثی میشه و
راه فراری غیر از دویدن نیست ! رسیدم به در فقط خیلی کم مونده بود تا غیب شم ، اما
نارسیده به در یکی محکم بهم تلنگر زد ، خوردم زمین دردم نیومد ، نشستم و به ناصر و
فرناس که هردو با شمشیر بالای سرم ایستاده بودن نگاه کردم

_ شما هردو دوستای منین ، به خودتون بیاین

هیچ جوابی ندادم ، ایستادم

_ اگه منتظر خواهش از طرف منین باید بهتون بگم ، اشتباه میکنین که فکر میکنین من به

موجودات ضعیف و احمقی مته شما خواهش میکنم
 فرناس خشمگین شد با شمشیرش محکم کشید روی پهلوم ، از درد چهره ام کبود شد ، زانو
 زدم و جای زخمو فشار دادم ، اون شمشیر مخصوص کشتن فرشته ها بود ! ناصر لگد زد
 به پهلوم ، که دراز کش شدم روی زمین
 _ از خودت دفاع کن ، با من بجنگ
 خندیدم و رو به ناصر که این حرفو زده بود غریبم
 _ من هیچ صدمه ای نه به تو نه به فرناس نمیزنم!
 چشاش متعجب شد ، نگاهم روی دختری که با ابلیس بود میخ شد ، حتما منتظر مونده بود
 مطمئن شه منو کشتن
 _ چرا؟!
 _ با کشتن هر شیطانی ، تن و بدن و روح سیاهتر میشه ، یه شیطان کامل به وجود میاد!
 دست بردار ناصر ، الانم دیر نشده تو دو سوم بدنت شیطان شده ، یک سوم دیگه هست
 تا حرفم تموم شد فرناس با لگد زد تو دهنم
 _ خفه شوووو میخوای با این حرفا به کجا برسی ؟ ! تو خواهی مرد ، تو هم یه شیطانی
 با شمشیرش زد روی پام درد شدیدتر شد ، با لگد زد تو شکمم دراز کشیدم روی زمین
 _ میدونی میخوام چجوری بکشمت! ؟
 نگاهم روی ناصر بود که پشیمون به دست و پاش نگاه میکرد ، لبخند زدم ، اون به خودش
 اومده بود ! فرناس لبخندمو به در تمسخر گرفت عصبانی شد و شمشیر زد به شکمم ، اینبار
 درد غیر قابل تحمل بود ، اما هنوزم تصمیم نداشتم ، نعره ضعف بزنم!
 _ سرتو از تنت جدا میکنم ، جلوی در آویزون میشه تا هرکسی که ه* و* س کنه از ما دور
 شه همون بلا سرش بیاد!
 چشم بسته شد ، با تعجب دیدم چشم خیس شده!
 _ هه آتیش جهنم منتظر شماست ، قبلا حدس میزدم اینجا برسی
 پوزخند زد و ترسناک خندید ، ناصر دست گذاشت روی شونه اش تکون داد و گفت
 _ اونجا رو ببین!
 دست ناصر و محکم هول داد
 _ هیچی برام مهم نیست

ناصر نا امید از شکست خوردن نقشه اش ، نگام کرد
_متاسفم

شمشیر فرناس بلند شد و فرود اومد طرف گردنم ، چشامو بستم و مغزمو خالی از هر
چیزی کردم ! آماده بودم!

ناصر

نشستم روی زمین و تکیه دادم به سنگ پشت سرم ، سرمو کوبیدم به سنگ و پشیمون به
خودم فحش دادم ، کاموس دوست خوبی برام بود ، همیشه راهنماییم کرد و حقایقو روشن
کرد اما من چیکار کردم ! عین مسخ شده ها گذاشتم اونو بکشه ! سرمو دوباره کوبیدم که
حضور یه نفرو کنارم حس کردم ، ژاوا دستشو گذاشت روی شونه ام

_آروم باش ناصر تقصیر تو نبود ، اون دیر یا زود میمرد ، چون یه فرشته هیچوقت بین
شیاطین زنده نمیونه

بدون توجه بهش با خودم حرف زدم

_باید کیهانو پیدا کنم ، باید بفهمم چیکار باید بکنم!

_اون دیگه مرده ناصر

درمونده نگاش کردم

_من عذاب وجدان دارم ، بدتر دیگه نمیخوام این شکلی باشم ، میخوام مته قبل یه آدم باشم
صورتش از ناراحتی کبود شد

_اینجوری راحتی؟!

_آره ، اما زندگی بدون تو هم برام بی معنیه

_تو هنوز کامل نشدی ناصر ، برو و به زندگیت برس ، بعد از چند وقتی هم منو فراموش
میکنی

بلند شدم و تند دستشو گرفتم

_چرا همیشه باهام بیای؟!

برگشت

_امکان نداره ، من نمیتونم بین انسانها زندگی کنم

دستشو محکم تر گرفتم

_خب لازم نیست حتما بین انسانها زندگی کنیم ، کافیه فقط باهم باشیم ، برام مهم نیست

کجای کره خاکیه

لبخند زد

اگه پشیمون شدی چی؟!

این مورد امکان نداره!

لبخندش عمق گرفت

_خیلی دوست دارم ناصر

_منم همینطور ، فقط باید یه جوری فرار کنیم و جایی خونه بگیریم که مزاحمون نشن

سرشو تکون داد و گفت

_اون با من ، میتونم جایی پیدا کنم که هیچکس نتونه پیدامون کنه

تا خواستم یه چیزی بگم صدایی از پشت شنیده شد ، هردو برگشتیم که یهو ، حس کردم یکی

دیگه غیر از ما اینجاست ! خواستم به ژاوا بگم که همه جا سیاه شد و جیغ ژاوا باعث شد با

ترس به طرفش بدوم ، چشم جایی رو نمیدید اما احساس میکردم یکی ژاوا رو هول داد!

_ژاوا ؟! صدامو میشنوی ؟!

هیچی ! یهو از پشت یکی غرش کرد

_تو به من خیانت میکنی ، جزای خیانت فقط و فقط یه چیزه ، تقاص تقاص

صداش به قدری ترسناک بود که تنم لرزش خفیفی کرد ، اما هیچ رقمه دلم نمیخواست

دوباره برگردم طرف اونا!

_من با شما نبودم ، الانم نیستم ! دست از سرم بردارین

تا خواستم قدم بردارم ، محکم هولم داد ، پرت شدم و سرم خورد به کمد ، ناله کردم و دستمو

روی سرم گذاشتم که حس کردم هوا سرد شد ، پاهایی جلوم شکل گرفت اما این پا ، با بقیه

فرق داشت ، انگشای درازی داشت هرکدوم به اندازه ده سانت ! نوک انگشتاش کبود بود و

پر از خون با ترس خودمو عقب کشیدم که چسبیدم به دیوار ، تاریکی اجازه نمیداد درست

رفتار کنم ، از اون بدتر فکر اینکه یه بلایی سر ژاوا آورده باشن داشت منو دیوونه میکرد!

پاها تکون خورد قدمی به سمت چپ برداشت ، صدای برخورد پاهای گوشتیش به زمین

چندش آور و ترسناک بود ، چند قدم رفت و کم کم به دیوار نزدیک شد ، تاریکی فقط اجازه

میداد پهاشو ببینم ! نفسم تند تر شد ، احساس کردم غیر از اون یه دونه ، چند تا جن دیگه

هم دور و برم ایستادن و نگام میکنن ! سایه هاشونو میدیدم جنهایی با شنل های بلند و کمی

از زمین فاصله گرفته ! کم کم بهم نزدیک شدن از هر سه طرف محاصره ام کردن و نزدیک شدن خودمو بیشتر به دیوار فشار دادم کم کم چشم عادت کردن و صورتاشونو تو تاریکی میدیدم ! اونقدر کریه و ترسناک بود که چشممو محکم بستم ، داشتم با همه خداحافظی میکردم که یهو تو مغزم صدایی اکو شد

(_اسم خالقتو بیار اما فقط و فقط اسمش ، بقیه آیه ها رو نخون امکان داره وحشی تر بشن)
به شدت خوشحال شدم

_ولهان تویی ؟!

سکوت!

شروع کردم به گفتن الله ، اما دیدم که روی بازوم زخمی شد ، نعره زد و خم شدم

(_ادامه بده صبر نکن)

دوباره گفتم با هر بار گفتم چند قدم به عقب پرت میشدن و نعره زنان دوباره به طرفم حمله ور میشدن ، اونقدر گفتم و زخمی شدم تا اینکه بیهوش روی زمین افتادم!

_نمیخوای بیدار شی ؟ !آهای

چشمامو باز کردم ، با دیدنش چشمم گرد شدو به سرعت نشستم که بازوهامو هول داد و گفت

_هی دراز بکش ، هنوز ضعف داری

_تت تو نن

_نه من نمردم ، انگار خیلی دلت میخواد بمیرم!

شرمنده سرمو انداختم پایین

_من متاسفم کاموس

_تاسف تو بدردم نمیخوره

کیف لب تابشو گذاشت روی شونه اش ، مثل همیشه شلوار جین مشکی با پیراهن مشکی پوشیده بود ، صورتش کم سن و سال معلوم میشد ! در صورتی که یه جن صد ساله بود!

برای انسان این مقدار عمر ، کپک محسوب میشد ! پاش میلنگید و گاهی از سر درد نفس

عمیق میکشید ، دلم سوخت!

_تو چجوری زنده موندی ؟!

نگام کرد

_مهمه ؟!

_ معلومه که مهمه ، فرناس سرتو از تنت جدا کرد!
 _ فیلسوف ، تو دیدی سرمو از تنم جدا کرد! ؟
 _ خب نه ! آخرین لحظه سرمو برگردوندم!
 _ پس هیچی نگو
 خواست از در خارج بشه که تند گفتم
 _ کی تورو نجات داد ؟!
 مکث کرد ، دستگیره رو فشار داد و رفت بیرون ! با عصبانیت مشتیی به تخت زد ، دور
 برمو نگاه کردم ، یه خونه جمع و جور و مبله
 _ من کجام ؟!
 _ تو خونه خودتی
 با خوشحالی از تخت پریدم پایین و پرواز کردم طرف ژاوا ، روبه روش ایستادم ، دلم
 میخواست محکم بغلش کنم ! اما نمیشد تا وقتی که محرم بشیم ! اینم از معدود چیزایی بود که
 از خدام مونده بود
 _ فکر میکردم دیگه نمیبینمت ژاوا
 _ چیکارت کردن ؟!
 دستشو گرفتم و نشستیم روی تخت ، یه خورده ضعف داشتم ، قضیه رو براش تعریف کردم
 که با وحشت گفت
 _ اونا جنهایی بودن که فقط و فقط قاتل محسوب میشدن ، هیچکس هم از دستشون جون
 سالم بدر نبرده ! تو چجوری فرار کردی ؟!
 _ خب حتما کاموس نجاتم داده من صداشو شنیدم
 با تعجب گفت
 _ کاموس ؟!
 _ خب آره همین الانم اینجا بود!
 چشاش گرد تر و وحشت زده تر شد
 _ ناصر یه چیزی بهت میگم ، سعی کن آرام باشی
 _ چی شده ؟!
 _ من سر ولهانو دیدم که سر دروازه پنجم برزخ آویزون بود!

گیج و مبهوت بهش زل زدم
 _چی داری میگی!؟ من همین الان دیدمش ، با من حرف زد
 با دلسوزی گفت
 _اثرات اون قاتلاست ، اونا باعث میشن دچار توهم هم بشیم
 قانع نشدم اما گفتم
 _تو کجا رفتی؟!
 _خب من کنارت ایستاده بودم ، یهو یکی هولم داد و بیهوش شدم ، وقتی بهوش اومدم اینجا
 بودم ، دیگه نفهمیدم کی از این خونه ای که برای خودمون در نظر گرفته بودم خبر دار شده
 !؟
 _صدمه ای ندیدی؟!
 لبخند زدم و شونه هامو فشار داد ، دراز کشیدم اما هنوزم متفکر و متعجب به صورتش زل
 زده بودم ، نشست روی صندلی
 _من همینجا میشینم ، تو بخواب باشه؟!
 سرمو تکون دادم ، چشممو بستم و سعی کردم بخوابم ، اما یه فکری نمیداشت
 _ژاوا کی ازدواج کنیم؟!
 به صورتش نگاه کردم ، لبخند ملیحی زده بود
 _هر وقت که تو بخوای
 لبخند زدم
 _به من باشه همین فردا ، میبرم عقدت میکنم
 _خب اگه تا فردا خوب بشی قول میدم ، فردا باهم ازدواج کنیم
 دستشو گرفتم و اینبار با خیال آسوده تری ، خوابیدم!
 ...
 صورتمو شستم و مسواک زده از دستشویی اومدم بیرون ، ژاوا داشت میز صبحانه میچید ،
 روی میز جیگر کباب شده گذاشته شده بود ! هنوز روحم کاملاً پاک نشده بود ! صورتمو
 خشک کردم و به طرف میز براه افتادم
 _صبح بخیر خانومی
 برگشت و لبخند زد

صبح بخیر ، زود بیدار شدی عزیزم
 روی موهای طلایشو بوسیدم و نشستم پشت میز
 نه دیگه امروز خیلی کارا داشتم!
 لبخند مرموزی زدم که قیافه اش متفکر شد
 چه کارا؟!
 روز عروسیمه
 لبخند زد و سرشو انداخت پایین
 زود نیست؟!
 نه خیر ، من الان خوب خوبم
 چیزی نگفت و نشست پشت میز ، با ولع صبحانه امو خوردم و بلند شدم ، احساس سبکی
 میکردم ، خوشحال بودم که بالاخره به آرامش میرسم!
 بازاری این طرفا هست؟!
 در حالیکه لباس میپوشید از تو اتاق گفت
 اره هست ولی دوره ، مجبوریم از قدرت طی العرض استفاده کنیم
 خب این مشکلی نیست
 اومد بیرون آراسته و مرتب ، لبخند زدم و باهم همراه شدیم ، قرار بود چند تا خرت و پرت
 برای خونه بگیریم و یه لباس مناسب برای عقد ظهر!
 خیلی زود همه چیز درست شد ، تو شهر بزرگ وگاس هرچیزی پیدا میشد! تا شب گشتیم و
 ولگردی کردیم ، گرچه ژاوا زیاد از موندن بین انسانها خوشحال نبود! اما چیزی هم
 نمیگفت! مجبور شدیم برای عقد بریم ایران ، اونقدر خواهش التماس کردیم تا بالاخره بدون
 شناسنامه عقد بستن!

•••

صداها برام گنگ و نامفهوم بود ، اونقدر که احساس میکردم نمیشنوم ، حس کردم خیسیم
 انگار داشتم تو آب شنا میکردم! صداها بیشتر شد ، اونقدر که گوشام ضرب دید باعث شد
 فکر کنم از گوشام خون ریخت بیرون! یک آن نفسم گرفت ، مته این بود که یکی نشست
 روی قفسه سینه ام و فشار داد ، اونقدر فشار داد تا صدای ترق ترق شکستن استخوانای دنده
 امو شنیدم اما نمیتونستم داد بزنم ، دهنم باز میشد اما صدایی ازش در نمیومد! حس کردم

نوک انگشتم سرد شد! سرما کم کم بالا اومد و تا زانو هام رسید! از درد نفسم بند اومد، اومد بالا انگار یه اسکن از سرما بود که باید از تمام جاهای بدنم اسکن میکرد! تاریکی اجازه نمیداد بفهمم چیه که روی بدنم خیمه کرده! بالاخره رسید به چشم، چشم سوزش شدید کرد و به شدت سوخت، اونقدر که حس کردم اخر منه اما یک آن اسکن از پیشونیم رد شد! از مغزم! باعث شد تصاویر به سرعت از جلوی چشم رد بشه، اون اسکن پرده ای که جلوی این وقایع رو میگرفته رو از بین برد و من همرو دیدم! شوکه ایستاده بودم و به تمام تصاویری که روی دور تند از مغزم رد میشدن زل زده بودم!

اون اسکن انگار چیزایی رو یادم آورد که باعث شد بفهمم واقعا کیم؟! نشستم روی تخت، به ژاوا که غرق در خواب بود نگاه کردم، دلم نیومد بیدارش کنم، کاش باهاش ازدواج نکرده بودم یا لاقل قبل از اینکه ازدواج کنم، میفهمیدم کیم؟! بلند شدم و بلوز ابی رنگمو پوشیدم، تو آینه نگاهی به چهره ام کردم، چشای سرخ رنگم غمگین و ضعیف بود! برگشتم، ژاوا هنوزم خواب بود با عذاب صورتمو برگردوندم، بیخشید که تنهات میزارم ژاوا، من باید به ولهان کمک کنم تنها دوست و همنوعم.

•••

بالای کوه ایستادم، دور و برم با دقت نگاه کردم، درختهای بلند و تنومند به قد یکو هشتادو چهار سانتیم، دهن کجی میکردن! چشامو بستم و دروازه پنجم برزخ رو مجسم کردم، خیلی زود رسیدم، به طرف جایی که میدونستم رفتم، دو تا سرباز نیزه بدست از دری که تصمیم داشتم ازش رد شم محافظت میکردن، نزدیک در یکیشون اومد جلو و نیزه

اشو زد به سینه ام

_از اینجا دور شو!

خونسرد بهش زل زدم

_یکیو اونجا زندانی کردین که از آن شما نیست، اون یه فرشته است

محکمتر زد به سینه ام

_گفتم از اینجا دور شو، ابلیس به ما دستور داده هیچ جنی رو بدون اینکه اون اجازه بده

وارد نکنیم

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم از پشت سرم حسش کردم، مثل همیشه خونسرد برگشتم

طرفش، ابلیس با همون ابهت و غرورش، شل قرمز بلندشو پشت سرش رها کرد و با

لبخند خبیثی براندازم کرد
 _خیلی دنبالت گشتم ، دوست قدیمی
 پوزخندی نشست روی لبم
 _با زندانی کردن ولهان چی بدست میاری؟!
 _تورو!
 مکث کرد
 _کیهان!
 اخم کردم
 _من اینجا ، اونو رها کن بره
 خندید ، صدای ترسناکش باعث شد دماغم چین بیفته نه از ترس ، فقط از اینکه آخر کار بودم
 !
 _اون بچه ولهان که فرشته هم بود میتونست کارمو راه بندازه ، اما برای کامل شدنش
 قرن‌ها باید صبر میکردم ، اما تو یه فرشته کاملی با جسم یه جن آلوده
 دوباره خندید زانو هام لرزید ، اینبار ترسیدم ، از کاری که قرار بود با قدرت من بکنه ،
 وحشت کردم!
 _ولهان زندانی من میمونه تا وقتی که تو کاری که میخوامو برام انجام بدی
 _تا وقتی که زندانی توئه من هیچ کاری برای تو نمیکنم!
 لبخند خبیثی نشست روی لبش
 _خیلی به فکر پستری؟!
 زبونم قفل کرد ، از این میترسیدم رابطه ام لو بره و الان ، خیلی راحت لو رفت ،نفس عمیق
 کشیدم باید به خودم مسلط میشدم!
 _درسته ، باید از اون مطمئن بشم
 _از کجا بدونم بعد از اینکه آزاد شد ، تو برام کار میکنی؟!
 _یه بار اینکارو کردی ، دیدی که من دستوراتو انجام دادم!
 _ولی تو تا آخر نرفتی ، تو انسانها رو برای من نابود نکردی تو زدی زیر قولت
 عصبانی شد ، قرمزی چشماش تیره تر شد ، خیز برداشت طرفم ، خودمو کنار کشیدم و
 شمشیرمو در آوردم و زدم به شمشیرش ، در همون حالیکه باهام مبارزه میکرد گفت

_تو همه زحمات منو هدر دادی همه اون کارایی که قرن‌ها و سال‌ها برات زحمت کشیدم هیچ و پوچ بود!

ضربه اشو دفع کردم و با لگد زدم به شکمش که جا خالی داد و مشت زد به قفسه سینه ام ، جای زخم ! صورتم از درد کبود شد و ضعیف زانو زدم رو زمین ، شمشیرش جلوم فرود اومد و فرو رفت تو زمین

_ضعیف شدی کیهان ، فکر میکنی مته قبل برای من یه حریفی ؟ !تو سال‌ها تو وجود یه انسان پنهان شدی و خواستی همه چیو فراموش کنی ! اما اینو نفهمیدی یه انسان بالاخره رفتنی میشه و اخر تو کجا میری !؟

دست گذاشتم روی قفسه سینه ام و نفس عمیق کشیدم ، سعی کردم بلند شم که لگد زد به کمرم ، پخش زمین شدم و ناله امو تو گلوم خفه کردم! به سختی کلماتو ردیف کردم

_من هیچوقت با تو یکی نبودم ابلیس ، تو فرشته بودی اما شیطان شدی ، اما من یه فرشته الهی بودم ، هیچ نیروی شیطانی نداشتم ، غیر از قدرتی که از مادرم به ارث برده بودم ، مادری که جن بود

کمرمو راست کردم ، روبه روش ایستادم

_تو یه فرشته رانده شده ای ، هیچوقت به زندگی قبلیت بر نخواهی گشت و تا آخر عمرت تو آتیش جهنم خواهی سوخت

بلند خندید ، اونقدر بلند که آسمون از غرشش لرزید ، حس کردم مغزم ترک برداشت ، دستامو محکم روی گوشام فشار دادم ، صداش بلند تر شد ، کم مونده بود بیهوش شم .

میدونستم این بیهوشی یعنی مرگ ! آخرین لحظه صداش قطع شد ، تند نفس میکشیدم و سعی میکردم اکسیژن رو به مقدار بیشتری به سینه بفرستم ، کنارم زانو زد

_این برای امروز کافی بود ، به اندازه کافی تنبیه شدی ، در ضمن من کاری میکنم که حتی یه یگانه پرست هم روی زمین نمونه ، بهشت خالی بمونه ، من تو جهنم تنها نیستم اون انسانهای گلی که باعث شدن من به این روز بیفتم با من خواهند سوخت و من دوباره مثل امروز قهقهه خواهم زد!

صدام بزور در میومد

_هرکاری که میخوای بکن ، باید پسرمو آزاد کنی!

با همون صدای وحشیش خرید

یه خوبی میکنم ، میزارم یه بار ببینیش ، برای اینکه مطمئن بشی من از کشتن هیچکس ابایی ندارم

قبل از اینکه به خودم پیام دو نفر اومدن و بازو هامو گرفتن ، در باز شد و ابلیس جلوتر از ما رفت تو ، دنبالش کشیده شدم ، نای راه رفتن نداشتم فقط چشای نیمه بازم ، انتظار میکشید کسیو دوباره ببینم که تمام عمر حسرت دیدنشو داشتم ، بعد از طی چند راهرو رسیدیم به در بزرگ آهنی ، ابلیس وردی خوند و در به صورت اتوماتیک باز شد ، وارد شدیم تاریک بود ، اما تو تاریکی تونستم جسم مچاله شده ای ببینم که به زنجیر کشیده شده بود ، با ورد دوم ابلیس همه جا با نور آتیش روشن شد و من تونستم صورتشو ببینم .

با وحشت بازو هامو جدا کردم و تلو تلو خوران به طرفش دویدم ، صورت پر از زخمشو تو دست گرفتم و بوسیدم ، اون تنها یادگاری من از همسری بود که صد سال پیش بخاطرش از لشکر ابلیس جدا شدم ! دوباره بوسیدمش

ولهان! ؟ کاموس ؟ !بیدار شو ، بین منم کیهان ، همونی که همیشه ازش میپرسیدی ، چشاتو باز کن پسر

اما اون بیهوش و بی حس آویزون بود ، اگه دستاش بسته نبود ، مطمئنم پخش زمین میشد! خواستم دوباره باهش حرف بزنم که از پشت کشیده شدم ، صدای خنده بلند ابلیس تو صدای نه نه گفتن من گم شد ، جدا شدم و از اتاق دورم کردن ، عذاب اینکه دوباره نبینمش به قلبم چنگ انداخت ، جلوی در افتادم روی زمین ، پاهای سم مانند ابلیس جلوی چشمم جون گرفت!

یه روز استراحت برای خوب شدن زخمتا کافیه ، بعد باید بیای و ماموریتتو تموم کنی ، در ضمن حق رفتن به زندانمو نداری ، فقط دروازه های سوم و چهارم برای تو بازه ، الان از اینجا غیب میشی و میری به دروازه سوم سکوت کردم ، خدا میدونست چقدر ازش نفرت داشتم ، زندگی منو مته زندگی پسر من از بین برد ! با نفرت براندازش کردم ، غیب شد و من دوباره تنها موندم ، کم کم حس کردم همونجا نیستم ، کنار دروازه سوم برزخ ظاهر شدم ، به سختی بلند شدم و کنار نهر نشستم ، خودمو توش نگاه کردم ، کاش این کابوس از بین بره ، من فقط میخواستم یه زندگی ساده با کاموس داشته باشم ! لبخند زدم ، اسمشو خودم انتخاب کردم چهره بچه گونه اش که تازه بدنی اومده بود هنوزم برام زنده بود انگار همین دیروز دیده بودمش ! لبخند عمق گرفت ،

دست و صورت خونیمو با آب گل آلود نهر شستم و کنارش تکیه دادم به سنگ ، قفسه سینه ام هنوزم درد میکرد ! نفس عمیق کشیدم که دردش بیشتر شد ، اعصابم خورد بود.

کاموس

با صدای تق تقی چشمو باز کردم ، یکی جلوی روم بشکن میزد
_بیدار شدی ؟ !بیا باید غذا بخوری

به جن نگهبان زل زدم

_من میخوام برم بیرون

با تخیسی گفت

_منم میخوام برم انگلیس

دستامو باز کرد

_بیا بشین ، من نمیدونم ابلیس با شما چه خصومتی داره ؟!

_منظورت از شما چیه ؟!

نشستم کنار سینی غذا

_شما یعنی تو و کیهها...

جمله اش کوتاه شد ، از بیرون یکی بهش تشر زد زود بیاد بیرون ، یه نگاه بهم کرد و رفت بیرون ، در محکم بسته شد ، یه نگاه به سینی کردم ، دهنم اونقدر زخم و زیلی بود که یه لقمه هم نمیشد بخورم ! از خیر غذا گذشتم و سعی کردم تو مدتی که دستام بازه یه خورده استراحت کنم!

کیهان

ابلیس با عصایی که تو دستش بود محکم زد به زمین که صداش تو تمام سالن بزرگ جلسه پیچید ، بعضی ها ترسیدن ، بعضی ها عصبانی شدن ، فقط من بی تفاوت کنار ابلیس ایستاده بودم

_من همه چیو آماده کردم ، دنیا رو نابود میکنم و هرکس که با منه همین الان بگه ، اگه نیست بین اون انسانهای خاکی نابود میشه

همهمه ای بین همه پیچید ، سنگینی نگاهی رو حس کردم ، نگاهمو دوختم به فرناس که عصبی بهم زل زده بود ، پوزخندی نشست روی لبم ، این به جایگاه من حسودی میکرد ! در

حالیکه من آرزوم بود کاش یه سرباز ولهان ساده بودم! دست ابلیس بالا اومد ، با اکراه
سرمو خم کردم کنار گوشش

_زوبعه جن زوال رو نمیخوام ، بی مصرفه از بین ببرش

(زوال :این جن در نطفه انسانهای مخالف اهلیت علیهمالسلام شریک میشود و اگر آن
فرد پسر باشد لواط کار و اگر دختر باشد زناکار خواهد بود) .کافی ج 5 ص((542

سرمو بلند کردم و به زوبعه زوال نگاه کردم ، به نظر میومد به ما همکاری نمیکنه ! به
سرعت وارد بدنش شدم ، که نعره زد و پخش زمین شد ، قلبشو فشار دادم ، بیشتر نعره زد
بقیه جنهای زوبعه و پادشاهانی که اینجا بودن ، با وحشت به زوبعه زوال نگاه میکردن که
از درون قلبشو منفجر کردم و مغزشو با پودر یکسان کردم ، بی جون افتاد و دیگه تکون
نخورد ، دقایقی سکوت حاکم شد ، سپس ابلیس دوباره گفت

_خب ، کسی میخواد اعتراض کنه ؟!

سکوت

_کسی با همکاری با من مخالفه ؟!

سکوت

_خوبه

خندید ، قیافه ام مچاله شد و سعی کردم تا حد ممکن ازش دور شم!
جلساتشو خیلی زودتر از وقتی که فکر میکردم شروع کرده بود ، همرو مرخص کرد و
همگی با ترس از سالن خارج شدند ، در بسته شد و دوباره سکوت حاکم شد ، ابلیس دستشو
متفکر روی چونه اش گذاشت و گفت

_تو فکر میکنی چند درصد احتمال داره که بتونم زوبعه ولهان رو راضی به همکاری کنم
رک و تند گفتم

_زیر صفر

عصبی نگام کرد رشته کلاممو ادامه دادم

_خودتم میدونی ، زوبعه ولهان خیلی وقته از تو اطاعت نمیکنه ، اون میخواد سرزمین
خودشو داشته باشه!

بی ربط گفت

_جالبه که پسترو به دشمنت دادی نگه دارن کیهان

سکوت کردم که برگشت و به پنجره نگاه کرد

_ صعود نزدیکه ، اون آدمای از همه جا بیخبر تا چند روز دیگه نابود میشن

حوصله اشو نداشتم ، حرفاش عذابم میداد

_ من برای چند ساعتی مرخصی میخوام

سرشو تکیه داد

_ دو ساعت

سکوت کردم و به طرف خروجی قدم برداشتم ، تصمیم داشتم سری به ژاوا بزنم ، غیب شدم

و تو حیاط پشتی خونه ظاهر شدم ، دور و برم نگاه کردم ، همه جا تمیز و زیبا بود ، قدم

برداشتم و داخل خونه شدم ، ژاوا روی مبل نشسته بود دستاش روی صورتش بود و گریه

میکرد ، با احساس حضورم دستاشو برداشت و با تعجب بهم زل زد

_ تو کی هستی ؟!

میدونستم منو نمیشناسه!

_ خب من از دوستای ناصر

اشکاشو پاک کرد و غرید

_ اسم اون عوضی رو جلوی من نیار

از خودم متنفر شدم

_ چیکارت کرد ؟!

_ چیکارم کرد ؟ !ولم کرد میفهمی ؟ !اون فقط منو برای یه روز و یه شب میخواست

دوباره حق هق کرد ، نگاهم روی میز جلوش قفل شد ، با قدمهای خسته شوکه به طرف میز

رفتم و دستگاو برش داشتم ، نگاهی بهش کردم که ژاوا به شدت بلند شد و اونو از دستم

قایید

_ برو بیرون!

بدون توجه گفتم

_ تو ... این دستگاه ...

پرید بین حرفم

_ بهش هیچی نمیگی من نمیخوام دیگه ناصر ببینم

_ اما اون حق داره بفهمه حامله ای!

اومد جلو و با تمام زور هولم داد
 _اگه بهش بگی و بیاد اینجا هم اونو میکشم هم خودمو!
 قدمی به عقب برداشتم ، دستامو گرفتم بالا و گفتم
 _باشه باشه نگهش دار ، اگه اذیت میشی قول میدم چیزی بهش نگم!
 کمی آرام شد ، نشست روی مبل و دوباره به گریه افتاد
 _در مورد تو تا حالا ناصر هیچ حرفی نزده ، تو کی هستی؟!
 _خب...
 مونده بودم چی بگم ، سکوت کردم و با کلافگی زل زدم به میز که دستگاه روش افتاده بود ،
 نمیدونستم این وسایل انسانی به درد ما هم میخوره!
 _نمیخواه بگی ، ناصر دیگه برای من مرده
 احساس کردم تو وجودم یه چیزی شکست!
 _شاید دلیل محکمی داشته ، یک طرفه نرو
 با عصبانیت نگام کرد
 _برو بیرون و دیگه هم اینجا نیا ، هرچی که به ناصر ربط داره به من ربطی نداره
 دهنم باز شد که بگم ناصرم ، اما با دادش سکوت کرد
 _برو بیروووووون
 دهنمو بستم و به طرف در خروجی براه افتادم ، دلم نمیخواست برم اما چاره دیگه ای نداشتم
 ، تو قلب کوچیک ژاوا دیگه جایی برای من نبود! شاید نبودن من بهش کمک میکرد
 زندگیش بهتر شه ، تصمیم نداشتم بهش بگم کیم ، اون حق داشت زندگیش آرامش داشته باشه
 ، گرچه پسر خودم برادرشو کشته بود!

کاموس

سینی رو دوباره گذاشت جلوم ، تا خواست بلند شه مچشو گرفتم
 _هی میدونی من کیم؟!
 نگام کرد
 _باز میخوای لاف بزنی?!
 _نه ، من ولهانم با قدرتهای فرشته ، ببین اگه کمکم کنی فرار کنم ، از اینجا خارج میکنم

چشاش برق زد
 _دروغ نگو
 دستمو آوردم بالا و ورد یه فرشته که تازه یاد گرفته بودم خوندم ، کم کم دستم نورانی شد ،
 تند دستشو روی دستم گذاشت
 _خیلی خب باور کردم ، چجوری میخوای از اینجا خارج کنم؟!
 _خب تو باید نصف شب ساعت دوازده زنجیر دستای منو هر طور که شده باز بزاری ،
 اون موقع من یه فرشته کاملم ، میتونم غیب شم
 سرشو متفکر تکون داد و گفت
 _قول میدی منو از اینجا خارج کنی؟!
 _آره ، قول میدم تورو از اینجا میبرم
 لبخند زد و گفت
 _تا دوازده
 حرفی نزدم که به سرعت رفت بیرون ، ابلیس منتظر من باش که اومدم!
 نصفه های شب بود که حس کردم در باز شد ، با خوشحالی به جنی که باهاش قرار گذاشته
 بودم نگاه کردم
 _بیا بدو ، زیاد وقت نداریم
 دوید و دستامو با کلید باز کرد ، افتادم روی زمین مچ دستام به شدت خونو پمپاژ کردن ،
 همینطور که ماساژ میدادم گفتم
 _ممنون ، این خوبیتو حتما جبران میکنم
 دستمو گرفت و گفت
 _حالا بریم
 چشممو بستم و غیب شدیم ، از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم ، بعد از چند هفته و چند
 ماه آزاد شده بودم ، دست جن رو ول کردم و گفتم
 _بی حساب شدیم ، برو و به زندگیت برس
 همونطور که با ذوق دور و برشو نگاه میکرد گفت
 _ممنون بای
 رفت طرف یه کوچه ، میدونستم دیر یا زود دوباره میگیرنش و شکنجه میشه ، اما برای

اینکه آزاد شم مجبور بودم بهش نارو بزوم! چشامو بستم و تالار زوبعه ولهانو مجسم کردم ،
زود رسیدم ، پدر با دیدنم بلند شد و پرواز کرد طرفم

_ کاموس واقعا تویی؟!

_ ارباب بزرگ زنده باشند

زانو زدم

_ من به درگاه شما بازگشتم منو قبول میکنین؟!

بازومو گرفت و بلندم کرد

_ معلومه که اینکارو میکنم ، تو پسر منی

باهم رفتیم طرف تخت بزرگش ، نشست و گفت

_ فکر نمیکردم بخاطر از بین بردن ابلیس بخوای به من ملحق بشی کاموس

طبق معمول فکرمو خونده بود

_ پدر ، دیر یا زود بین شما و ابلیس و دیگر قبایل جنگ اتفاق میفته ، برای اینکار به من

نیاز پیدا میکنین

دستشو متفکر روی چونه اش گذاشت

_ شنیدم اون خیلی قوی شده ، خیلی راحت مارو شکست میده ، تورو وارد جنگ نمیکنم

مکت کرد

_ میزارمت برای قوی ترین و با تجربه ترین سربازش ، تو باید اونو شکست بدی ، اونوقته

که ما برای دومین بار پیروز جنگ میشیم!

تایید کردم ، زوبعه همیشه بهترین نظراتو میداد ، برای همین هم همیشه موفق بود!

...

روی نقشه جایی که مد نظرم بود علامت زدم

_ اینجا ، مقر اوناست یعنی افراد شیطان! ما باید اول قبل از اینکه اونا سر جاشون مستقر

بشن ، اونجا رو نامحسوس محاصره کنیم ، اونوقته که بعد از اومدنشون یکی یکی رو

میکشیم ، اول هم از فرماندهان شروع میکنیم!

چارد یکی از فرماندهان وفادارمون گفت

_ اما سرورم ، ما چطوری مستقر بشیم که اونا نفهمن؟! در هر صورت اونا وجود مارو

حس میکنن ، شنیدم ابلیس یه همراه جدید داره که مشخص شده خیلی قدرتمنده

متفکر گفتم

_اون کیه!؟

_مشخص نشده سرورم اما فقط میدونیم قدرتش میتونه درصد برد مارو به صفر هم برسونه!

_یه راه داشتم که باهاش میتونستیم از چشم ابلیس مخفی شیم ، اما این همراه جدیدی که میگیرن شاید توانایی های منو سرکوب کنه!

همگی سکوت کردیم ، باید میفهمیدم توانایی های اون همراه جدید چیه ؟! غیر از این نمیتونستم نقشه ای طراحی کنم!

کیهان

نفسمو تند بیرون فرستادم ، این فرناس حسابی رو مخم رژه رفته بود ، هرکاری که من میکردم اون برعکشو میکرد ! اساسا هر وقت که خودمو برای کاری آماده میکردم ، اجازه نمیداد ! دیگه داشتم به درجه انفجار نزدیک میشدم ، بازوشو محکم کشیدم ، تو حیاط بودیم و فعلا کسی دور و بر نبود

_میشه بگی خصومت تو دقیقا با من چیه!؟

برگشت و با تمسخر تو صورتم غرید

_چون از فرشته ها متنفرم

پوزخند زدم

_یه فرشته تورو بزرگ کرد و کمکت کرد به اینجا برسی ، یادت نره تو هنوزم انگ

ناتوانی داری که دست به دامن یه فرشته شدی!!

اعصابش خورد شد و با دو دست ضربه زد به قفسه سینه ام ، نفسم بند اومد و محکم خوردم

زمین

_ولهان یه جن بود ، فرشته نبود ، الکی حرف در نیار

زورم بهش نمیرسید پس با پوزخند اعصاب خورد کنی گفتم

_هه خودتم میدونی این حرفت چرته ، تو اونقدر ضعیفی که از یه فرشته کمک خواستی!

به طرفم یورش برد که با صدای بلندی ایستاد ، ابلیس دم در ایستاده بود

_فرناس این نامه رو بگیر و ببر بده به قبیله عیشم

فرناس غرید و با احترام نامه رو گرفت و رفت ، بلند شدم که بازوم تو دست ابلیس اسیر شد

یه بار دیگه بینم روی مخش چهار نعل میدوی ، پسر کوچولو تو برای یه مدت میفرستم شکنجه شماره نود و دو

نفسی که داشت میومد ایستاد ، با وحشت بهش نگاه کردم ، لبخند ترسناکی روی لبش بود ، شکنجه نود و دو عذاب آور ترین شکنجه ای بود که تا حالا دیده بودم ! تو اتاقک یک متری با سقف بلند زندانی میشی و از بالا مواد مذاب و حشرات گوشت خوار ، روی تن و بدنت انداخته میشن ، من تجربه اشو داشتم ! بدون حرفی بازومو هول داد و رفت تو سالن ، زانو هام سست شد و لرزید ، حتی فکر اینکه اون بلا سر کاموس بیاد داشت منو به مرز جنون میرسوند.

با اعصاب خوردی وارد سالن شدم همه پادشاهان و زوبعه ها نشسته روی صندلی منتظر ابلیس بودند ، طبق معمول کنار صندلی ابلیس ایستادم ، زوبعه عیثم گفت

_ باید بدن اون پسر ناصرو کامل میکردی تا این شکلی نمیشدی ، ما از نیروهای الهی متنفریم

اخم کردم

_ ناصر وجود نداشت ، وقتی من بدنشو انتخاب کردم ، اون تو تصادف رفته بود کما و درصد برگشتش صفر بود ، با وجود روح من اون تونست زنده بمونه

_ درسته اما تو باید اونو تبدیل به جن عیثم میکردی

_ امکان نداشت چون بدن انسان امکان نداره تبدیل بشه قدرت اجنه وارد بدنش بشن ، بدنش متلاشی میشه

سکوت کرد و چیزی نگفت ، تا اومدن ابلیس نگاه های نفرت انگیز رو به جون خریدم ! با همون قیافه ترسناکش اومد و نشست روی صندلی کمی فکر کرد و گفت

_ خب ، فکر میکنم جایی که میخواستیم توش مستقر بشیم انتخاب شده ، درسته کیهان؟! سرمو تکون دادم و گفتم

_ قبل از اینکه نیرو ها وارد بشن باید برم و اونجا رو چک کنم

زوبعه بتر گفت

_ تا تو بخوای بری و جای به اون بزرگی رو وجب به وجب چک کنی زوبعه ولهان خیلی کارا کرده ! بهتر نیست بدون چک بریم!؟ در هر صورت ما قوی تر از اوناییم!

ابلیس تایید کرد

_درسته ، البته اونا حتما اونجا مستقر شدن

با تعجب بهش نگاه کردیم

_نیروهای اونا قوی نیست ، فقط یه نفرش قویه ، میدونم زوبعه ولهان از ما چی میخواد ،

قبل از اینکه پیشنهاد بده من اون آدم قوی رو خواهم کشت

متفکر سؤال پرسیدم

_اون کیه ؟!

نگام نکرد ، جوابی هم نداد!

•••

تو بالکن ایستاده و به آسمون شب زل زده بودم ، تاریکی یه زمانی بهترین جا برای من بود
اما الان ! دوست داشتم کنار روشنایی باشم ، تمیزی و خوبی رو دوست داشتم ! نفس عمیق
کشیدم که وجود ابلیس رو کنار خودم حس کردم ، برگشتم و شق و رق تو صورتش زل زدم
، اخماش تو هم بود دوست داشت مته قبل سرمو براش خم کنم!

_کاری داری ؟!

پوزخند زد کنارم لبه بالکن ایستاد

_خوشم میاد از هیچی نمیترسی

مته خودش پوزخند زدم که گفت

_دقیقا کاموس هم مته تو نترس و بی باک بود ، وقتی فرناس تبدیل شد میدونست مرگش

نزدیکه اما ایستاده بود و خونسرد زل زده بود چه اتفاقی میفته!

سکوت کردم ، دلم برای یه بار بغل کردنش پر میکشید ، ابلیس افکارمو بهم زد

_نیومدم اینجا از تو و پسرت تعریف کنم ! اومدم ماموریت امشب تو بهت بگم

خنجر قرمزی داد دستم ، بیش از حد زیبا بود ، دسته اش طلایی و قرمز بود با رگه های

آبی

_با این چیکار کنم ؟!

_یه ولهانو بکش ، اتاقش تو قسمت جنوبی تالار زوبعه ولهانه ، نصف شب اون چون بدنش

کامل نیست سردرد میگیره و کم کم بیهوش میشه ، تو باید توی تاریکی بکشیش ، اون کلید

پیروزی زوبعه ولهانه و وقتی از بین بره ، زوبعه کمرش میشکنه و پیروزی ما حتمیه

خنجر رو تو دستم فشردم و بدون جواب فقط بهش زل زدم ، ابلیس غیب شد و منم تو قسمت

جنوبی تالار زوبعه ولهان ظاهر شدم ، دور و برمو با نگاه تیزی از نظر گذروندم ، هیچی جنی دیده نمیشد ! این کی بود که همرو مرخص کرده ؟ ! توجه نکردم و به طرف اتاقی که ابلیس آدرس داد رفتم ، کم کم حسش میکرده ، درو آروم باز کردم و آرومتر وارد شدم ، دیدمش روی زمین افتاده و صورتش روبه زمین بود ، خنجر رو بیشتر تو دستم فشردم و نزدیک شدم ، کنار کمرش ایستادم دستاش روی زمین مشت شده بود ، گردنشو در نظر گرفتم ، خنجر رو بالا بردم و به شدت به طرف پایین نشونه رفتم ، قبل از اینکه به گردنش برخورد کنه ، دستش اومد بالا و منج دستمو گرفت ، برگشت و لگد زد به شکمم ، پرت شدم عقب و برخورد کردم به دیوار ، بلند شد ، تو تاریکی صورتشو نمیدیدم ، فقط صدای خشدار و ترسناکی شنیدم

_ میدونستم ابلیس اونقدر باهوش هست که به اینجا فکر کنه ، پس تو همون همراه جدیدی چشم گرد شد ، صداش به قدری خشدار بود که تشخیص نمیدادم صدای کیه ، اما صدا برام آشنا مینمود ! بدون حرف بهش حمله کردم ، جا خالی میداد و اصلا تصمیم نداشت مبارزه کنه ، همیشه دفاع میکرد ، کم کم جنهای دیگه رو حس کردم ، اگه میموندم مطمئنن یا دستگیر میشدم یا میمردم ! آخرین ضربه رو زدم که دفع کرد ، مهارتش توی جنگ و دفاع منو یاد خیلی وقت پیش مینداخت وقتایی که با ابلیس میجنگیدم ! به همین اندازه قوی و بی باک بودم ، چاره دیگه ای نداشتم غیر از کنترل مغزش ، جن ها رو خیلی نزدیک حس میکردم ! وارد مغزش شدم در کمال تعجب دیدم خندید و گفت

_ میخوای مغز قفل شده منو کنترل کنی !! ؟!

صدای بلند در باعث شد هر دو برگردیم طرف جنهای محافظی که به سرعت به طرفم یورش بردن ، از فرصت استفاده کردم ، حواسش به من نبود خنجر رو پرت کردم تو هوا چرخ خورد و فرو رفت تو پهلوش ، نعره زد و خم شد ، با لبخند ترسناکی چشممو بستم و از دست جنهایی که به طرفم میدویدن فرار کردم !

خم شدم روی زمین و نفسی تازه کردم ، حضور پررنگ ابلیسو کنارم حس کردم

_ نتونستی درسته ؟!

بلند شدم

_ قوی بود ، فقط تونستم زخمیش کنم

از گردنم گرفت و محکم کوبید به دیوار ، نفسم تو سینه ام حبس شد

_ حتی نتونستی همین کار ساده رو هم انجام بدی ؟ ! باید اونو بکشی کیهان بااااا
خودمو تکون دادم ، زورم بهش نمیرسید ، دست و پا زدم و به سختی گفتم
_ اون قوی تر از من بود ، میتونست راحت منو بکشه اما نکشت
به شدت ولم کرد سر خوردم روی زمین نفس کشیدم ، بدون حرفی غیب شد ، نفسام تند شده
بود.

...

روی اسب کنار ابلیس مقابل ارتش ولهان ایستادم ، فرناس سمت چپ ابلیس بود و من سمت
راستش ، ارتش بزرگی نبود ، امکان پیروزی صد در صد داشتیم ! قبل از اینکه دستور
حمله بدیم زوبعه ولهان جلو اومد و ابلیس بهم اشاره کرد برم جلو ، با پا به پهلوهای اسب
زدم که شیهه کشید و راه افتاد ، دوید و روبه روبه زوبعه ولهان ایستادم ، با دیدنم لبخند زد
_ دوست قدیمی من چطوره ؟!
لبخند زدم

_ کیسان میدونی که تو این جنگ تو نمیری ، هنوزم دیر نشده بیا با ارتش ابلیس یکی شو
(کیسان : اسم پسرانه به معنی مانند پادشاه، دارای منش شاهانه)
از اسب پیاده شد متعاقبش منم پریدم پایین
_ کیهان میخوام تو این جنگ نباشی ، مقابل تو نمیجنگم
دستم روی شونه اش گذاشتم ، فشار خفیفی دادم
_ تو هنوزم دوست منی کیسان ، اما باور کن ما دیگه مقابل هم شدیم
سرشو انداخت پایین
_ هیچوقت فکر نمیکردم بالاخره مجبور میشم روبه تو شمشیر بکشم
به چشای سرخش زل زدم

_ تو دینتو با بزرگ کردن کاموس به من ادا کردی ، منم دینمو با نجات دادن همسرت ،
دیگه دینی بین ما نیست همچنین دوستی ، ما سالها پیش دوست بودیم الان دشمن شدیم
_ برگرد پیش ما

_ نمیتونم جون کاموس در خطر
تا خواست حرف بزنه ، صدای بلند حمله گفتن ابلیس باعث شد حرف تو دهنش بماسه ،
برگشت و تند سوار شد ، تو آخرین لحظه گفت

_افراد من به تو صدمه ای نمیزنن ، خودمم همینطور ، تو آزادی که همه مارو بکشی رفت ! سوار اسبم شدم ، نیروهای شیطانی ابلیس با نیروهای کیسان درگیر شدند ، از هر طرف خون میچکید و پاشیده میشد ، تصمیم نداشتم بجنگم ! روی اسبم بلا تکلیف نشسته بودم و این طرف و اون طرف میدویدم ، هیچ ضربه ای از طرف افراد کیسان به طرف من نشونه نمیرفت ، کیسان درست گفته بود ! بین همهمه و جنگ شمشیری جلوم قرار گرفت به سرعت سرمو خم کردم که باعث شد از اسب بیفتم ، به مقابلم نگاه کردم ، چارد ! یکی از فرماندهان کیسان بود ، اومد جلو و غرید

_هر بدبختی که تا الان کشیدیم بخاطر وجود علاقه عمیق بین تو و کیسان بوده ، اما الان دیگه هیچ دستوری نمیتونه منو از کشتن تو منع کنه

شمشیرش با جا خالی من خورد روی سنگی که بهش تکیه داده بودم ، خودمو عقب کشیدم همیشه میخواستم چارد با دست من بمیره و چه خوب بود که الان خودش این بهونه رو برام به وجود آورده بود ! بهش حمله کردم ، یکی من میزدم یکی اون ، یه جای من زخمی میشد یه جای اون ، بالاخره با مشتی که زدم به صورتش گیج شد ، از فرصت استفاده کردم و شمشیرمو بالا بردم ، قبل از اینکه به بدن چارد برخورد کنه ، یکی محکم بهم تلنگر زد ، افتادم روی زمین سوزش شدیدی توی پهلوام حس کردم ، منو زخمی کرده بود ! سرمو بالا گرفتم تا این جن جدید رو بشناسم که چشم با دیدن کاموس با تعجب گرد شد ، دستش روی پهلوام بود و ضعف شدیدی داشت ، بدون توجه به من به طرف چارد غرید

_پاشو ، دیگه نبینم از دستوری سرپیچی کنی

چارد به سرعت بلند شد و بین جمعیت محو شد ، دراز کشیده فقط به صورت مهتابی کاموس که به شدت عرق کرده بود زل زده بودم ، کم کم از ضعف زانو زد ، حواسم پی جنی بود که میخواست شمشیرشو تو بدنش فرو کنه ، دویدم و سر جنو با فریاد ترسناکی از تنش جدا کردم ، هیچکس حق نداشت به کاموس آسیب بزنه ، زانو زدم کنارش ، دستشو روی پهلوام فشار میداد و لبشو به دندان گرفته بود ، یهو ذهنم هوشیار شد ، با وحشت به پهلوام دقیق شدم ، همونجایی بود که دیشب اون جن رو زخمی کردم ، همونی که ابلیس گفت بکشمش ! زانو هام لرزید ، حالا حرفاشو کاملا درک کردم (باید تو تاریکی بکشیش) بازوشو گرفتم که با ضعف نگام کرد ، تو چشاش درد و تعجب میدیدم بازوشو کشید و گفت
_ولم کن ، میخوای منو بکشی بکش چرا اینجوری نگام میکنی

دوباره بازو شو گرفتم ، قبل از اینکه حرفی بزنم بیهوش روی دستام افتاد ، وحشتزده تکونش دادم ، حس اینکه با دستای خودم کشته شده باشه داشت آتیشم میزد ، بدون اینکه تعجب کنم ، اشکام روی صورتم غلتید ، تکونش دادم و صداش زدم اما بیهوش بود ، سرمو روی قلبش گذاشتم ، اروم میتپید ، دست یکی نشست روی شونه ام ، خوشحال شدم کسی غیر از کیسان نبود ، کاموسمو از بغلم کشید بیرون
چیکارش کردی کیهان؟!

زبونم نمیچرخید ، دست کاموسو بلند کرد و نبضشو گرفت

_میزنه ، زنده است ، اروم باش کیهان اون زنده است

هنوزم شوکه بودم و دست وپام میلرزید ، کیسان شونه امو تکون داد و با وحشت گفت

_حالش خوبه ، کیهان؟!؟! کیهان؟!!!به خودت بیا

تکون شدیدی خوردم و کاموسو کشیدم تو بغلم ، اونقدر فشار دادم که حس کردم ترق ترق

استخوناشو شنیدم ، از بغلم جداش کردم ، صورت مهتابی و رنگ پریده اشو بوسیدم و

گذاشتمش تو بغل کیسان

_خوبش کن کیسان

محکم بغلش کرد و گفت

_کیهان اون الان پسر منه نه تو ، پس اینو نگو

دستام لرزید و یه قدم رفتم عقب ، حس کردم پهلوم به شدت سوخت ، تازه به خودم اومدم ،

کیسان به سرعت غیب شد و به افرادش دستور عقب نشینی داد ، گرچه میدونستم خیلی زود

به شکست راضی میشه ! غیب شدم و کنار تالار کیسان ظاهر شدم ، چند تا جن بهم حمله

کردن که با صدای داد کیسان ، همگی عقب کشیدن ، با ترس و وحشت دویدم به طرف

کیسان که پر از خون و زخم بود

کاموس کجاست؟!

_آروم باش کیهان ، حالش خوبه تو اتاقشه فعلا بیهوشه

_بزار بینمش ، تا بینمش دلم آروم نمیگیره

سرشو تکون داد و گفت

_بیا تو

باهاش رفتم ، همون اتاق تو قسمت جنوبی ، دیگه مطمئن شدم من اقدام به کشتن پسر خودم

کردم ! از خودم بدم اومد اونقدر که میتونستم خودزنی کنم ، کیسان درو باز کرد خیز برداشتم طرف موجود ضعیف و رنگ پریده ای که روی تخت افتاده بود ، کنار تخت ایستادم ، دستشو برداشتم و بوسیدم ، گذاشتم روی چشم ، دوباره بوسیدم ، خم شدم و صورتمو چسبوندم به صورتش ، با گریه گفتم

_ معذرت میخوام کاموسم ، زندگی و نفس من ، من متاسفم ، نمیدونستم تویی ، کاموس زندگیم

نفسای گرم و ضعیفش روی صورتم میخورد و قلقلکم میداد ، شونه اشو بوسیدم و سرمو برداشتم ، اشکامو پاک کردم ، صدای کیسان رو شنیدم

_ تو فرشته شدی کیهان

نگاش کردم ، از آخرین باری که دیدمش خیلی پیرتر و با تجربه تر شده بود ، کیسان دوست دوران کودکی ، نوجوانی و حتی جوونیم بود ! یه دوست که برادر صداس میزد ، بهش لبخند زدم

_ خیلی خوب بزرگش کردی

لبخند زد

_ اما محبتی که تو الان نشون دادی نسبت به یه عمر محبت من هیچ بود ، محبت یه پدر واقعی خیلی بهتر از محبت یکیه که سالها بزرگش کرده

دوباره برگشتم طرف کاموس ، به صورت غرق در خوابش لبخند زدم

_ من با وجود کاموس زنده ام ، اگه کاموس نبود سالها پیش خودمو کشته بودم

_ میدونم ، حتی به منم نگفتی کجا پنهون شدی

لبخند زدم و کنار پای کاموس نشستم ، دستمو روی پاهاش حرکت دادم.

_ فرار کردم ، دلم میخواست همه وقایع رو فراموش کنم و برگردم به زندگی قبلیم ، اما امکان نداشت ، هرجا میرفتم ابلیس پیدام میکرد ! تصمیم گرفتم تو وجود انسانها مخفی بشم ، تو این صد سال جسم انسانهای زیادی روح منو حمل کردن بدون اینکه بفهمن ! قانون اینطور بود که باید بعد از هر مدتی جسم عوض میشد ، چون کاملاً متلاشی میشد ! هیچوقت از جسم یه انسان زنده استفاده نکردم چون نمیخواستم جون یه انسانو بگیرم همه اونا تا مرز مرگ رفته بودن ، آخرین انسان هم ناصر بود ، داشتم دنبال جسم میگشتم که یهو دیدم سه تا پسر تخس و شیطون سوار یه ماشین مدل بالا شدن ، دلم میخواست بفهمم چیکار میکنن ،

باهاشون نشستم تو ماشین ، ناصر راننده بود و یاشار کنارش و بهروزم عقب نشسته بودن ،
 نصفه های راه بود که یاشار با تخصی چشای ناصرو گرفت ، همین یه مورد کافی بود که
 کنترل ماشین از دست ناصر در بره و برخورد کنه به کامیون روبه رویی
 نفسی تازه کردم و دوباره ادامه دادم

_ یاشار و بهروز زیاد صدمه ندیدن ناصر سرش برخورد کرد به شیشه و مغزش آسیب دید
 ، رفت تو کما ، دکترا گفتن زنده نیمونه ، مادرشو دیدم که مظلومانه گریه میکرد ، وارد
 جسمش شدم ، جسمش زنده موند و روحش رفت پیش خالقش تو این چند سال کم کم جسمش
 متلاشی شد و من بعد از ازدواجش با ژاوا ، تونستم آزاد بشم و جسم ناصر به کل از بین
 رفت

سکوت کردم که کیسان گفت
 _ ژاوا ؟ !همونی که کاموس داداششو کشت ! ؟
 _ اره ، و حالا اون از من حامله است ! چون ناصر جسمش با وجود و روح من زنده بود!
 کیسان نفس عمیق کشید و سکوت کرد ، بعد از چند دقیقه گفت
 _ با ابلیس چیکار میکنی ؟!
 _ دیگه همکاری نمیکنم ، همون اولم بهم نارو زد ، مته سالها پیش که همسرمو کشت!
 _ اگه بخوای میتونی اینجا بمونی
 بهش لبخند زدم

_ فقط تا وقتی که کاموس حالش خوب شه ، بعد میبرمش و دیگه برنمیگردم به این دنیا
 دستشو روی شونه ام گذاشت

_ اینکارو برات میکنم ، تو کاملی اما کاموس کامل نیست ، دنیای فرشته ها شاید قبولش
 نکنه ، تا کامل شدنش اینجا بمونین
 لبخند زدم و دستمو به شونه اش زدم
 _ تو دوست خوبی هستی کیسان
 خندید و گفت

_ اما باور کن اصلا پیر نشدی کیهان ، همسن کاموس میزنی
 _ خب درسته زمان روی بدن من تأثیر نداشت ، چون بدنم مال ناصر بود ، تأثیرات روی
 وجود و جسم اون خلاصه شد.

سکوت کرد و هردو به صورت زیبا و معصوم کاموس زل زدیم ، هردو ادعای پدری میکردیم ، در صورتی که هیچکدام مواظبش نبودیم که این شکلی شده ، حتی خودم به این روز انداختمش!

با صدای همه‌شده‌ی از اتاق خارج شدم ، به سرعت وارد اتاق کاموس شدم ، حالش خوب بود و نرم نفس میکشید اما هنوز بهوش نیومده بود ، خیالم راحت شد رفتم تو اتاق کیسان ، چارد کنارش ایستاده بود و به سرعت کلماتو ردیف میکرد
_ به ضلع شرقی و غربی ما حمله شده ، اونجا رو گرفتن و نیرو هامون به شدت عقب نشینی کردن ، سرورم ابلیس به ما سه روز فرصت داده تسلیم بشیم ، اگه تسلیم نشیم آخرین چیزی که از اینجا و ما میمونه جسد و تالار سوخته است
کیسان متفکر دستش روی چونه اش بود
_ چیزی از ما نخواستن!؟!

_ چرا خواستن سرورم ، ابلیس گفت اگه کیهانو بهش تحویل بدیم ، به ما حمله نمیکنه!
نفس عمیق کشیدم که نگاه هردو زوم شد روم ، کیسان بلند شد و به طرفم قدم برداشت
_ کیهان من تورو تحویل نمیدم ، اون چیزی که تو مغزته رو بکش بیرون
چارد با اکراه اجازه خروج خواست و کیسان اجازه داد ، بعد از رفتنش رو کردم به کیسان
_ من نمیذارم صدمه ای بهت برسه

_ بس کن کیهان ، چرت و پرت تحویل من نده میدونی که نمیذارم بری!
_ میخوام از کاموس محافظت کنی ، مته قبل برگشتم که بازومو محکم کشید
_ من تورو ول نمیکنم ، اگه بری قسم میخورم اول کاموس بعدم خودمو میکشم ، میدونی که برام اصلا سخت نیست!

با درماندگی نگاهش کردم که دوباره گفت
_ میجنگیم ، تا اخر میریم حتی اگه آخرش همگی بمیریم!
دستمو روی شونه اش گذاشتم
_ دوست من دیگه به گذشته فکر نکن ، همه چیز تموم شده
دستمو هول داد

_ فردا میخوایم نامحسوس به قرارگاهشون حمله کنیم و ابلیس رو با خنجری که فرشته هارو میکشه بکشیم ، نشد هم تا اخر مبارزه میکنیم
 _عجب نقشه هوشمندانه ای ، برادر من تو به این فکر نکردی ابلیس همه چیو خیلی زود تر از ما پیشبینی کرده ، دختری که باهاشه یه پیشگوئه
 _ چاره دیگه ای نداریم ، باید اخرین شانسمو امتحان کنم.
 کاموس

چشامو به سختی باز کردم و دور برم نگاه کردم ، تو اتاقم بودم ، حتما زوبعه منو آورده بود ، بلند شدم تو تالار ظاهر شدم ، هیچکس نبود ! خالی خالی ! به بیرون از تالار دویدم ، بازم هیچکس نبود ! یعنی ما شکست خورده بودیم ؟ !اگه شکست خورده بودیم امکان نداشت تالارو آتیش نزنن ! با عصبانیت دورم چرخیدم و دستامو تو موهام فرو کردم ، باید میفهمیدم چی شده ؟!

قبل از اینکه فکر دیگه ای کنم ، صدای ضعیف چارد باعث شد به طرفی بدوم ، دیدمش زخمی افتاده بود و ناله میکرد ، کنارش زانو زدم
 _ چارد چی شده ؟!

به سختی گفت
 _ پدرت در خط خطره
 با وحشت گفتم
 _ کجاست ؟!

_ دروازه پنجم برزخ
 قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسم بی روح روی زمین افتاد ، چشاشو با دستم بستم و بلند شدم ، دروازه پنجم رو مجسم کردم ، وسط جنگ ظاهر شدم ، ضربه شمشیرو دفع کردم و دویدم به جایی که حدس میزدم زوبعه باشه ، دیدمش ایستاده بود و با ابلیس حرف میزد ، یکی هم بهش تکیه داده بود ، معلوم میشد به شدت زخمی شده ! دویدم و زوبعه رو صدا زدم که نگاه هرسه نفر میخ من شد ، به دو جفت چشم سرخ رنگ خیره شدم ، مگه اون همراه جدید ابلیس نبود ؟ ! الان تکیه داده بود به زوبعه ! ابلیس خنده شیطانی کرد و گفت
 _ میبینم که زنده ای کاموس

با خشم غریدم که صدای ضعیفی نداشت جمله تو دهنمو به زبون بیارم

_ از اینجا برو کاموس

به مرد تکیه داده به زوبعه زل زدم ، تازه یادم اومد چارد گفت جون پدرم در خطره ! اما زوبعه بهتر از همیشه بود ! حتما اخرای عمرش چرت و پرت گفته ! قبل از اینکه فکر دیگه ای بکنم ابلیس به طرفم حمله ور شد ، همونطور هم گفت

_ خوب نگاه کن کیهان ، بین چطوری میکشمش

چشام گرد شد ، دنبال جنی که خیلی وقت بود دنبالش میگشتم ، گشتم ، اما ابلیس فرصت نداد ، شمشیرش فرود اومد روی خنجرى که همیشه باهام بود ، وحشیانه باهام میجنگیم اما منم کم نذاشتم ، اون شکنجه ها یادم نرفته ! هرچی خشم و ناراحتی داشتم ریختم تو دستام و ضربه زدم به شمشیرش ، غرش شمشیرامون همه جا میپیچید و صدای زوبعه و اون مرد رو نمیشنیدم ، کم کم احساس خستگی کردم ، دستام شل شد دیگه نمیتونست خنجر سنگین رو درست حمل کنه ، لگد زد به شکمم که غیر منتظره خوردم زمین ، نفسم بند اومد فرصت نداد پاشو محکم کوبید به قفسه سینه ام ، دوباره پخش زمین شدم

_ بین کیهان ، نگاش کن نفستو ، زیر پای من جون میده

فرصت حلاجی حرفاشو نداشتم ، مچ پاشو گرفتم و کشیدم ، کنترلشو از دست داد و پرت شد ، با تعجب بهم نگاه کرد ، پوزخندی نشست روی لبم فکر میکرد خسته شدم و دیگه زوری ندارم!

_ میکشمت ابلیس ، تو به دست من میمیری!

شمشیرشو به طرفم گرفت ، نعره زد و دوید ، آماده دفاع و جنگ شدم ، اما قبل از اینکه ابلیس بهم برسه ، زوبعه به طرف ابلیس یورش برد و بهش تلنگر زد ورد خوند که باعث شد ابلیس فریادی از درد بکشه و خم شه ، از فرصت استفاده کردم ، با خشم دویدم طرفش و خنجرمو به طرفش گرفتم که لبخند کریهه زدی و غیب شد ، با عصبانیت لگد زدم به سنگ اون لعنت شده فرار کرد ! صدای زوبعه رو کمی دور تر از خودم شنیدم

_ کاموس ، بیا کمکم کن

قدم برداشتم طرفش

_ این کیه !?

زوبعه نگام کرد

_ کمکم کن بیریش بعدا بهت میگم کیه

دست هردو رو گرفتم و چشامو بستم ، تو یکی از اتاقای تالار ، ظاهر شدیم ، اون مردو که بیهوش افتاده بود روی دستام ، دراز کش کردم روی تخت که ناله کرد ، درد داشت ، زوبعه به سرعت وارد عمل شد و بهم تشر زد

_ برو بیرون بعدا بیا تو

بدون توجه در همون حال که به صورتش زل زده بودم گفتم

_ این کیهانه؟!

نگاه متعجب زوبعه رو میدیدم ، دوباره سوالمو تکرار کردم که دستاش از کیهان جدا شد و گفت

_اره

با شوک به صورتش دقیق شدم که زوبعه دوباره گفت

_اون فقط کیهان نیست ، اون پدر توئه

به سرعت برگشتم و نگاه کردم ، صدای قرچ گردنمو شنیدم ، چشم بیشتر از این باز نمیشد

_چی؟!

لبخند زد و به پزشک گفت

_زخمشو ببند

پزشک دست بکار شد زوبعه دستمو گرفتم و کشید ، پاهام چسبیده بود دلم نمیخواست برم ، زوبعه کنار گوشم گفت

_بیا بریم همه چیو برات تعریف میکنم

محکم کشید که کشیده شدم و از اتاق خارج شدیم ، تا تالار کشیده شدم ، کنار صندلی زوبعه ایستادم و زوبعه نشست روی صندلیش ، منتظر بهش زل زدم

_حدود سیصد سال پیش ، اجنه به دنیای فرشته ها حمله کردن ، ابلیس برای گرفتن قدرت

یه فرشته ، خیلی از فرشته هارو کشت اما هیچکدوم نتونستن قدرتی که ابلیس میخواست

بهش بده ، تا اینکه یه فرشته عاشق یه جن ولهان شد ، اونا ازدواج کردن و تک پسرشون ،

کیهان بدنیا اومد!

سرشو انداخت پایین و با دستاش بازی کرد

_اون وقتا تازه با کیهان آشنا شدم ، پسری بود بی باک و کاملاً نترس ، کله اش همه جا باد

داشت دعوا میکرد و خون میریخت ، تقریباً هر دو صد ساله بودیم ، بی خبر از همه جا میرفتیم دنیای آدما و اذیتشون میکردیم ، از این بابت خوشحال بودیم و کلی میخندیدیم بلند شد و به طرف پنجره قدم برداشت ، کنارش ایستاد و دستاشو پشت سرش قفل کرد _ یه روز که از عملیات ترسوندن برگشتیم ، دیدیم که خونه کیهان به شدت بهم ریخته است و پدر و مادرشم نیستن ! اون وقتاً بود که فهمیدیم ابلیس از وجود فرشته خبر دار شده و بدتر ، فهمیده که کیهان میتونه قدرت یه فرشته رو بهش بده چون دو رگه بود ، پدر و مادرشو کشت و کیهانم گرفت و تا وقت تبدیل شدنش به یه فرشته زندانی کرد ، کیهان هم مته تو بود ، به هر دوز و کلکی که میشد از زندان فرار کرد ، زندانبان یه دختر جوون از قبیله بتر بود ، تو این وقایع ، فرار و گریختن این دو تا جن مغرور و از خود راضی ازدواج میکنن و....
به صورت مبهوتم نگاه کرد

_ یه تک پسر دنیا میاد.

خواستم سوآلی بپرسم که دستشو گرفت بالا

_ بزار تا اخر بگم

دهنم بسته شد ، ادامه رشته کلامشو گرفت.

_ ابلیس همسرش ، یعنی مادرتو گروگان گرفت ، گفت باید هر کار که میخواد برایش بکنه ، کیهان قول داد وقتی کامل شد ، به ابلیس کمک کنه قدرت فرشته ها رو داشته باشه ، نصفه های کار بودن که مادرت زیر شکنجه ها دووم نیاورد و فوت شد ، این سراغاز جنگ بین کیهان و ابلیس شد ، همون وقتاً بود که پدرم فوت شد و من شدم زوبعه ولهان ، یه روز تو تالار نشسته بودم که کیهان با یه موجود ضعیف تو بغلش اومد تو ، بهم گفت ابلیس از وجود پسرش خبر نداره ، اگه پیداش کنه مجبور میشه برای نجات جانش برای ابلیس کار کنه ، بهم گفت دیگه امیدی برای زنده موندن نداره و قول گرفت تورو پسر خودم به همه معرفی کنم ، اونم همسرمو که باردار بود و بچه اش بدنیا نمیومد نجات داد و رفت ، دیگه هیچ کاری رو برای ابلیس انجام نداد ، ابلیس هم اونو زندانی کرد و انواع شکنجه هارو روش پیاده کرد ، هرکاری میکرد کیهان راضی نمیشد تا اینکه...

سکوت کرد و سرشو انداخت پایین ، بعد از چند ثانیه دوباره گفت

_ من یه اشتباه کردم ، قصدم کمک به تنها رفیق و دوستم بود ، اما بدترش کردم ، رفتم

زندان و با ابلیس ملاقات کردم ، ازش خواستم معامله کنیم ، در ازای کیهان...

شرمنده و خجالت زده بهم نگاه کرد

_در ازای کیهان تورو میدادم بهش کاموس ، تو اون وقتا شش ساله بودی و از هیچی بی خبر ، ابلیس که میدونست کیهان هیچوقت حاضر به همکاری باهاش نمیشه ، قبول کرد ، اون روز وقتی اومدم خونه ، دویدی و بغلم کردی ، پدر صدام زدی ، دلم داشت آتیش میگرفت اما فکر میکردم کیهان برام از تو با ارزشتره ، کیهان آزاد شد و ابلیس بهم پیام داد تورو ببرم بهش بدم ، تا محل قرار رفتیم ، با زبون شیرینت از همه جا تعریف میکردی و خبر نداشتی داری کجا میری ، اخرش وقتی ابلیس رو دیدم پشیمون شدم ، اون لحظه بود که فهمیدم تو برام از خودمم با ارزشتری و من اونقدر احمق بودم که از احساس خودمم نسبت به تو خبر نداشتم.
شونه هاش لرزید.

_برگشتم و تورو بردم به تالار ، به ابلیس خبر دادم ، من از تصمیم منصرف شدم ، اونم گفت انتقامشو ازم میگیره ، اون وقتا خیلی قوی تر از الان بودیم ، ابلیس جرات حمله نداشت ، فقط تحدید کرد یه روزی تقاص کارمو میدم ، رفت دنبال کیهان ، اما کیهان تو وجود انسانها مخفی شده بود و دست ابلیس از همه جا کوتاه موند ، این بود که بعد از فروپاشیده شدن نظام من ابلیس برخلاف اینکه فکر میکردم بهم حمله میکنه ، حمله نکرد ! ازم خواست اگه میخوام نسلم پا برجا بمونه باید هروقت که تورو لازم داشت بهش بدم ، قبول کردم اولین ماموریتتم کشتن اون جادوگر بود که تا مرگ رفتی و اگه ابلیس نجاتت نداده بود مطمئنن کشته شده بودی!

سکوت کرد که متفکر گفتم

_ناصر کیهان بود نه !؟

خیره نگام کرد

_تو حس کردی !؟

_نیرویی از وجودش حس میکردم اما نمیدونستم نیروی اجنه است!

_درسته کیهان کارشو خوب بلد بود ، بی جهت نبود که صد سال تمام مخفی موند!
سرمو تکون دادم و تایید کردم ، هیچوقت فکر نمیکردم یه روز بفهمم دنبال پدرم میگشتم!
بدون حرفی از تالار خارج شدم و به طرف اتاقش براه افتادم ، درشو آروم باز کردم و وارد شدم ، پهلو سوخت و درد گرفت اما زیاد توجه نکردم ، کنار تخت ایستادم و به صورتش

دقیق شدم ، نمیخورد بیشتر از خودم سن داشته باشه ! یه پسر جوون بود ! چشاشو به آرومی باز کرد و نگاه پر دردشو دوخت به صورتم ، لبخند رفته رفته روی صورتش نقش بست ، دستش اومد بالا و روی قفسه سینه ام گذاشته شد ، لبهای خشک شده اش تکون خورد

_کک ... کام

دستشو گرفتم فشردم و بوسیدم

_من اینجام...

مکث کردم و گفتم

_پدر

چشاش به آنی درخشید و لبخندش عمق گرفت ، اشک شوق رو تو چشاش دیدم ، پس اونم یه فرشته کامل بود ، مئه باباش!

_کاموسم ، من معذرت میخوام که تنهات گذاشتم

_ولی من از اینکه زوبعه ولهان پدرم بود ناراضی نیستم ، میدونی که مادر بزرگ تو هم

یه ولهان بود!

لبخند زد

_درسته ، کیسان هم پسر خاله منه اما بیشتر من به عنوان یه رفیق مهربون میشناسمش تا رابطه خونی که بینمونه!

کنارش روی تخت نشستم ، با تخصی گفتم

_ولی من درد این زخمو فراموش نکردم!

خندید و دست کشید به پهلوم ، درد نگرفت بلکه محبتش شدیدشو از روی لباس هم تشخیص میدادم ، گرمای دست پر از عشقش ، روی پوست پهلوم نشست و باعث شد لبخند بزنم ،

گرچه زوبعه ولهان خیلی بهم محبت میکرد ، اما جنس محبت کیهان هزار برابر فرق میکرد !

_تو توی وجود ناصر بودی درسته ؟!

سرشو به معنی اره تکون داد

_خب اونوقت من خیلی رفت و آمد داشتم منو ندیدی ؟!

نیم خیز شد و نشست

_وقتی وارد وجود یه انسان بشی ، تو ضمیر ناخودآگاهش زندانی میشی ، فقط نیرویی که

میتونی ازش استفاده کنی ، زنده نگه داشتن جسمشه ، تو حق نداری ببینی اون چیکار میکنه و کیا رو میبینه و با کیا حرف میزنه ، هیچ جنی اونقدر قوی نیست که بتونه با یه انسان بجنگه ، هرچقدر هم قدرت ماورایی داشته باشه ، استفاده ازشون باعث میشه با خالقشون در بیفتی و این یعنی مرگ برای اجنه!

سرمو تکون دادم ، الان دلیل واقعی زوبعه ولهان رو فهمیدم که هیچوقت اجازه نمیداد به وجود انسانها غلبه کنم!

کنار صخره ایستادم ، کم کم زانو زدم و به کیهان که مظلومانه گریه میکرد ، نگاه کردم
_بابا ، آروم باش

دستاشو برداشت و نگام کرد ، چشای سرخ و آتیشش ، با آب مخلوط بود ، بعد از چند ثانیه که به صورتم نگاه کرد سرشو انداخت پایین و دوباره به سنگ قبر خیره شد ، گفت

_وقتی باهاش ازدواج کردم ، همیشه به این فکر میکردم که یه جای امن باشه تا خیال منم آسوده باشه ، اما نمیدونستم که زندگی یکی مته من هیچوقت رنگ آرامش نمیگیره
_خودتو اذیت نکن ، کاریه که شده

دوباره خیره ام شد

_سر سختی و بی تفاوتیت به اون رفته ، به مادرت صلحا ، اون در مورد همه چیز بی تفاوت بود ، حتی نسبت به من ، تنها کسی که بهش توجه نشون میداد تو بودی
خندید

_گاهی به تو هم حسودیم میشد!

لبخند زدم ، اشکاشو پاک کرد و بلند شد ، هم قدم شدیم

_گاهی اوقات وقتی خیلی عصبانی میشد ، بهم میگفت آتیشت میزنم کیهان باهاش خندیدم ، انگار خاطراتشو خیلی دوست داشت ! یهو بی ربط گفت

_میدونستی یه خواهر یا یه برادر داری ؟!

با تعجب ایستادم ، ایستاد و گفت

_ژاوا رو یادته ؟!

خوب یادم بود ! همونی که برادرشو کشتم

_خب آره ژاوا چه ربطی به تو داره ؟ ! اصلا از کجا میشناسیش ؟!

لبخند زد

_خب وقتی ازدواج کردیم ، ناصر بودم!
چشامو بستم و فشار دادم ، تازه یادم اومد اونو یه بار با ناصر دیده بودم و ناصر فکر کرد
وقتی پشت دیوار پنهون باشه من نمیتونم بفهمم اونجان!
_اخره چرا ژاوا؟!
دستشو روی شونه ام گذاشت کمی فشار داد و گفت
_به ژاوا فکر نکن به اونی که توی بطنشه فکر کن!
نفس عمیقی کشیدم ، دوست نداشتم دوباره ژاوا رو ببینم!
_باید بری پیشش ، میخوام هرطور که شده کنارش بمونی تا بچه اش بدنیا بیاد ، اونوقت
باید مواظب خودش و بچه اش باشی ، اون از خون خودته کاموس
_اما...

_هیچ عذری قبول نمیکنم
اخم کرد

_تو الان مسئولی از اون بچه ای که از خودت کوچیکتره مواظبت کنی!
نفس عمیق کشیدم تا آرام شم ، سرمو انداختم پایین و گفتم
_چشم بابا میرم و از بچه و مادرش مراقبت میکنم ، اما قول بده بلایی سرت نیاد
چشاشو به آرامی بست و باز کرد
_قول میدم ، تو هم قول بده از اونا مراقبت کنی و همینطور از خودت
_حتما قول میدم
هردو سکوت کردیم و به قبر مادر که چند متری از ما دور بود خیره شدیم ، مادری که فقط
اسمشو میدونستم و دیگه هیچی ازش یادم نبود!

•••

در زدم و منتظر شدم ، غیر از خونه ناصر ، دیگه در خونه ای رو نزده بودم ، تکیه دادم به
دیوار کنار در و با پا به سنگ ریزه ها لگد زدم ، بعد از چند دقیقه حسش کردم ، در باز شد
و قامت ژاوا که شکمش یکم باد کرده بود ، تو درگاه در ظاهر شد ، به نظر میومد بچه شش
یا هفت ماه باشه ! تکون نخوردم همینطور به شکمش زل زده بودم ، بچه اشو حس میکردم!
بچه ای که از خون خودم بود ! این طرف و اون طرفو نگاه کرد که نگاهش میخ صورتم
شد ، یه قدم رفت عقب ، به سرعت گفتم

_بین من نمیخوام بهت صدمه ای بزنم
 قدمهاش تند تر شد و رفت عقب و درو محکم بست ، غیب شدم و تو خونه پشت سرش ظاهر
 شدم ، عقب عقب اومد که خورد به قفسه سینه ام ، با وحشت برگشت و چسبید به در ، خم
 شدم طرفش و با همون صدای ترسناکم غریدم
 _گفتم که نمیخوام بهت صدمه ای بزنم ، اون کوچولویی که تو شکمته خیلی با ارزشه
 به من افتاد ، ترسیدم سر بچه یه بلایی بیاد ، مهربونتر گفتم
 _ژاوا من اینجام از تو و بچه ات محافظت کنم ، ابلیس اگه پیداش کنه خیلی بد میشه
 لحنم یه خورده آرومش کرد ، نفس عمیق کشید و گفت
 _چرا ؟ ! بچه یه انسان به چه دردش میخوره ؟!
 لبخند زدم ، بهتر دوستم که بهش نگم بچه اش کیه ؟ ! و مهمتر من کی اون بچه میشم !
 _خب بچه انسان خیلی با ارزشه ، میتونه تربیتش کنه که یکی از فرماندهانش بشه ،
 میدونی که انسان میتونه خیلی ترسناکتر از یه جن شه
 قانع نشد که گفت
 _خب چه ربطی به تو داره ؟!
 _ناصر دوست من بود
 پوزخند زد
 _چند وقت پیش هم یکی اومد و گفت دوست ناصره ، بیرونش کردم ، چه دلیلی داره که
 تورو بیرون نکنم !
 _چه بخوای چه نخوای من میمونم و از بچه و تو مراقبت میکنم !
 درمونده تو صورتم نگاه کرد
 _من ازت میترسم لعنتی ، از کجا بدونم نمیخوای یه بلایی سر بچه بیاری ، خودتم میگی ،
 ابلیس میتونه اونو تربیت کنه ، تو ام اومدی که زود تر بکشیش
 دستشو روی شکمش حلقه کرد ، خونسرد و با نگاه احمقانه ای بهش خیره شدم
 _نه نمیذارم ، نمیذارم بچمو بکشی
 هنوزم خیره نگاش میکردم ، دو ساعت فک زدم به هیچی ختم شد ، قضیه بهتر که هیچ بدتر
 هم شده بود
 _بین اگه من میخوام بچمو بکشم تا حالا کشته بودم ، دو ساعت وقتمو معطل نمیکردم با

مخ کج و معوجت کلنچار برم ! من کاریت ندارم فقط دور وبر خونه ات میپلکم تا یه وقت کسی نیاد یه بلایی سرتون بیاره
 از حرفم خوشش نیومد که اومد نزدیک و با دو دست محکم زد به قفسه سینه ام ، با اینکه باردار بود ، اما زور داشت ، چند قدم رفتم عقب
 _ نمیخوام اینجا باشی ، نمیخوام نیروی شیطانیتو حس کنم
 از صدای دادش ترسیدم ، ولی خودمو ترسیده نشون دادم ، خوشم میومد باهاش بازی کنم
 _ ترسیدم یابو خانوم ! میشه یواشتر
 نفس عصبی کشید که بلند خندیدم و غیب شدم ، دور و بر خوش کشیک میدادم و مواظب بودم نیروی ماورایی طرفای خوش نباشه ! خسته ام میکرد اما مجبور بودم

کیهان

گردنمو گرفت و محکم هول داد ، برخورد کردم به یه درخت تنومند ، صدای قرچ شکستن ستون قفراتمو شنیدم ، مطمئن بودم زورم بهش نمیرسه ، به درخت تکیه دادم ، تو یه جنگل شمال افریقا بودیم ، فرناس خونه امو پیدا کرد و تا اینجا دوید دنبالم ، اما اینجا دیگه تونست گیرم بندازه ! چند قدم اومد جلو ، شلاق سیاه و بلندشو دور دستش پیچوند و ایستاد
 _ آخر خطه کیهان
 میدونستم اون غیر قابل مردنه ! شیطانی که از شش نفر انسان تغذیه کنه ، امکان نداره با دست یه فرشته که من باشم کشته بشه ! نفس عمیق کشیدم که قفسه سینه ام به شدت درد گرفت ، نفسم نصفه موند فرناس روی پاهام ایستاد که فریادمو تو گلوم خفه کردم ، بلند خندید و گفت
 _ چرا داد نمیزنی کیهان ؟ ! چرا وایستادی بکشمت ؟
 دوباره خندید ، صدای ترسناکش خش میکشید روی روح و روانم
 _ فهمیدی که به دست تو کشته میشم نه ؟!
 یهو سیخ ایستاد ، مسخ شده رفت عقب و یه جا ایستاد ، میدونستم چه اتفاقی داره میفته ، اون از دستور ابلیس سرپیچی کرده بود ، باید منو میداد دست ابلیس ! لبخند خبیثی زدم و به صورت سرخ شده از خشمش گفتم
 _ چه حسی داری ؟!
 غرید که صدای ابلیس رو شنیدم

_تنبیه تو بجاست فرناس ، برو و تو سالن منتظر من باش
 فرناس غیب شد ، نگاه پر از خشم ابلیس صورت پر دردمو نشونه رفت ، لبخند ترسناکی زد
 و گفت
 _کیهان ، دوست خوب و مهربون من ، فرشته کمیاب ، چرا وقتی میدونی راه فرار نداری
 ، همیشه فرار میکنی؟!
 سکوت کردم که دوباره گفت
 _شنیدم یه بچه دیگه داری؟!
 با وحشت به صورتش نگاه کردم که خندید
 _اگه الان بفهمی که ژاوا با اونهمه نفرتش عاشق پسرت شده چه حسی پیدا میکنی؟!
 با خشم و درد گفتم
 _خفه شو داری دروغ میگی!!
 صورتش جدی تر شد
 _میدونی که من افرادی دارم که میتونن پیش بینی کنن ! کاموس جذابتر و زیبا تر از توئه
 دقیقاً کپی اون فرشته که عاشق جن ولهان شد
 بلند خندید گوشام سوت کشید
 _ژاوا خبر نداره که کاموس کیه ، فقط میدونه ناجی و یه تکیه گاه برای اونه ، مطمئن اینو
 میدونی که ژاوا همیشه به برادرش تکیه میکرد ، اونو از دست داد ، بعدشم ناصرو از دست
 داد ، و حالا کی نميخواه با کاموسی که اونقدر جذابه ازدواج نکنه!
 زهرشو ریخته بود و من داشتم چون میدادم ، قصدش زجر کش کردن من بود و من اینو
 خیلی خوب میدونستم ، اون دیگه نیازی به من نداشت ، کاموس بود و اون بچه نو رسیده!
 _اون چیزی که تو فکرته درسته کیهان ، من دیگه نیازی به تو ندارم یه جن اضافی شدی
 برام ، الان چشمم دنبال ولهانه یعنی کاموس ، اون قوی تر از توئه
 سرخ شدم ، اون نمیتونست از کاموس برای بدست آوردن خواسته هاش استفاده کنه ! سعی
 کردم بلند شم اما قبل از اینکه حرفی بزنم ، بیهوش روی زمین افتادم!
 کاموس
 روی مبل نشستم ، ژاوا تو آشپزخونه مشغول بود ، هر از چند گاهی هم میومد و برام ابمیوه
 و چیزای رنگارنگ میاورد ! از رفتارش به شدت متعجب بودم ، طوری که اصلاً مواد

خوراکی که میآورد از گلوم پایین نمیرفت! اومد و روی یه مبل با فاصله نشست، شکمش بیشتر باد کرده بود، شده بود عین توپ فوتبال، نگاهم خیره شکمش بود و به این فکر میکردم، هیچوقت این حس زیبا و دوست داشتنی که بابا چشیدو نمیچشم! دلم نمیخواست کار مادرم دوباره تکرار بشه، من هیچوقت تصمیم به ازدواج نداشتم!

___بیا بهش دست بزن، شروع کرده به لگد زدن

از پیشنهاد ژاوا استقبال کردم و بلند شدم، کمی دور تر ازش نشستم، دست راستمو آرام گذاشتم روی شکم برآمده اش

___خیلی بزرگ شده

لبخند شیرینی نشست روی لبم، یه لبخند ناب و کمیاب، امکان نداشت قبلا این لبخند روی لبهام نشسته باشه! دست ژاوا نشست روی دستم، با تعجب به صورتش نگاه کردم، این چرا اینجوری کرد؟! کمی خیره نگام کرد و بعد گفت

___ولهان، وقتی برادرمو کشتی همیشه دوست داشتم به دست من بمیری اما خیلی زود این احساس عوض شد، من از این احساس جدید میترسیدم اما شیرینی که این احساس داشتو هیچوقت تجربه نکرده بودم، دیگه دوست نداشتم بمیری، بلکه دوست داشتم همیشه کنارم بمونی! تنفرم خیلی کمتر از قبل شده، من همیشه دنبال یه تکیه گاه بودم، و تو بهترین تکیه گاهی برای یکی مته من

دستای یخ زده امو گرفت و فشرد

___من دوست دارم ولهان، میدونم که نسبت به بچه ام بی احساس نیستی، ما باهم زندگیمونو میسازیم

تازه به خودم اومدم، دستامو به شدت از دستاش کشیدم بیرون، تلو تلو خوران رفتم عقب و خوردم به دیوار، ژاوا به سرعت بلند شد و دوید طرفم، دستمو جلوش دراز کردم که سرچاش ایستاد

___از من دور باش ژا ژاوا

قبل از اینکه حرفی بزنه غیب شدم و به سرعت از خونه دور شدم، اونقدر دور شدم که دیگه احساسش نمیکردم، کنار یه جنگل ایستادم، صدای گنجشکها با صدای شر شر آب همراه بود، صدای آو دنبال کردم که رسیدم به یه آبشار بلند با آبهای زلال و خنک، خنکیشو از دور هم حس میکردم، کنار آبشار روی تخته سنگی نشستم، یه پامو تکیه دادم به

تخته سنگ و اون یکیو فرو کردم تو آب ، تکیه دادم به دستام و سرمو گرفتم بالا و به آسمون ابری زل زدم ، نفسام هنوزم تند بود ، هیچوقت به فکرم نرسیده بود ، ژاوا نگاههای صمیمی و مهربون منو اینجوری تعبیر کنه ! دستام شل شد و دراز کشیدم ، از همیشه درمانده تر بودم ، الان نیاز به یکی داشتم که بهم بگه چیکار کنم ، بر خلاف روزهای پیش که از عارض خیلی بدم میومد الان دوست داشتم باشه ، تو ذهنم صداس زدم
_عارض ؟ !هستی ؟!

(_به به برادر بی وفا ، چی شده یادی از ما کردی !؟)

_بهت نیاز دارم

صداس جدی تر شد

(_ولهان ؟ !حالت خوبه ؟!)

_بیا میفهمی

سکوت کرد ، بعد از چند ثانیه صداشو پشت سرم شنیدم

_کجایی ولهان ؟!

_اینجام

صدای خش خش کفشاش اومد و سرش روبه روم قرار گرفت ، طوری که دیگه آسمونو نمیدیدم

_چته ؟ !تو چرا اینقدر درمونده شدی ولهان ؟!

نشستم که سرشو برد عقب ، قضیه رو خلاصه و کاملاً جدی براش تعریف کردم ، هر لحظه صورتش میبوت تر و شوکه تر میشد ، طوری که وقتی حرفام تموم شد ، هنوز همون شکلی بود

_عارض من چیکار کنم ؟!

چشاش پرید و به خودش اومد ، کمی تکون خورد و گفت

_من واقعا شوکه شدم ولهان ، این یه قضیه طبیعی نیست ، زنی که همسر پدرته و بد تر

ازش یه بچه داره ، به تو علاقه نشون داده!

_اره میدونم حالا من چه گلی به سرم بگیرم ؟!

پامو از آب بیرون کشیدم ، آرنجامو به پاهام تکیه دادم و سرمو تو دستام گرفتم

_دیگه نمیکشم عارض ، نمیکشم

دستش نشست روی بازوم

_آروم باش ولهان ، الان تو باید به فکر این باشی که بهش بگی واقعا چیکارش میشی ؟
 سرم درد گرفت ، صدای جیغی شنیدم ، عارض هنوزم داشت توضیح میداد و همه مشکلاتو
 میسنجید ، به چشای غیر طبیعی عارض خیره شدم ، اون حرف میزد اما من نمیشنیدم ،
 حواسم پی جیغی بود که توی مغزم شنیدم ! دستمو روی دهن عارض گذاشتم که با تعجب
 نگام کرد زیر لب گفتم

_اون تو خطره

_کی؟!

به چشاش خیره شدم

_ژاوا در خطره

چشاش گرد شد ، هردو به سرعت دویدیم به طرف خونه ، عارض راهو بلد نبود برای
 همین یه قدم عقب تر از من میدوید ، تازه داشتم متوجه راه دور و درازی که اومده بودم
 میشدم ! اصلا حواسم نبود تا آمریکای شمالی دویدم ! رسیدیم ، درو به شدت باز کردم و
 وارد شدیم ، با دیدن خونه که به شدت بهم ریخته بود و وسایلش شکسته ، آه از نهادم
 برخاست ، زانو زدم و سرمو گرفتم تو دستام

_حالا جواب بابارو چی بدم؟!

دست عارض نشست روی شونه ام

_تترس هردو میگردیم قبل از اینکه بابات بفهمه پیداش میکنیم ، پاشو

اون لحظه چقدر خوشحال بودم که حداقل عارض هست ، معلوم نبود با این حالم چه
 تصمیمی بگیرم ! بلند شدم و با هم به طرف جاهایی که حدس میزدیم ، ژاوا رو برده باشه
 سر زدیم.

کیهان

چشامو باز کردم ، قیافه ام با دیدن زندان ابلیس مچاله شد ، با درموندگی دستامو تکون دادم
 اما زنجیر محکمی که ازش برای بستن فرشته ها استفاده میکردن تکون خورد و اخرین
 امیدمو ناامید کرد ، سرمو کوبیدم به دیوار که در باز شد و قامت نحس و لعنت شده ابلیس تو
 درگاه در ظاهر شد ، احساس کردم خون تو رگهام یخ بست ، روی دستاش ژاوا با شکمی بر
 آمده بیهوش و خونی افتاده بود ، به شدت شروع کردم به تکون خوردن ، زنجیرا دستامو

زخمی کردن اما از تقلا دست برنداشتم

_ژاوا رو بزارش زمین

با صدای خشمگینم ابلیس لبخند زد و ژاوا رو برد سمت تخته سنگی که گوشه زندان بود ،
دراز کشش کرد و برگشت طرفم ، داشتم دیوونه میشدم چه بلایی سر کاموس اومده که ژاوا
رو گرفتن ! با همون لبخند خبیث و ترسناکش گفت
_ فکر میکنم این ماه ، ماه نهمش باشه درسته ؟!

عصبی تر شدم و با نعره سعی کردم خودمو از حصار زنجیر ها خلاص کنم ، اما زورم
نمیرسید

_وقتی بدنیا بیاد ، میشه یه قربانی برای من

شروع کرد به قدم زدن

_قربانی که منو به ولهان و یا کاموس میرسونه ، من ولهانو میخوام به هر قیمتی که شده
سرمو انداختم پایین ، دیگه اخر کار بود ! متاسفم کاموس!
_هرکاری میخوای ، میتونی از من بخوای ، برات انجام میدم ، دست از سر بچه هام بردار
کریه خندید و گفت

_الان این قولی که دادی مته همون قولیه که صد سال پیش دادی ؟ !نه دیگه من به قول
هات اعتماد نمیکنم
با خشم غریدم

_در عوض تو هم به قولت عمل نکردی صلحا زیر شکنجه ها مرد

ترسناک نگام کرد ، سرخی چشماش تو تاریکی میدرخشید

_درسته ما بی حساب شدیم کیهان ، تو دو بار زدی زیر قولت ، و من یه بار

با همون لبخند خبیثش ادامه داد

_خب منم الان کاموسو دست راست خودم میکنم ، بی حساب میشیم ، گرچه حفته پسر تو به
عنوان یه خدمتکار ، استفاده کنم

سرفه شدید ژاوا ، باعث شد هردو به طرفش برگردیم ، نیم خیز شد ، دور و برشو با تعجب

نگاه کرد و میخ صورتم شد ، زیر لب گفت

_کاموس ؟!

قیافه ام مچاله شد ، اگه میدونست ناصر منم ، بازم میرفت دنبال کاموس ؟!

_من کاموس نیستم
 نگاه ترسیده اش میخ ابلیس شد ، با وحشت بلند شد که یهو با درد خم شد و کمرشو گرفت ،
 با ترس و نگرانی نگاهش کردم که جیغ کشید و نشست روی زمین ، به سرعت به ابلیس
 تشر زد
 _نمیبینی درد داره ؟ !بازم کن
 با اخم نگام کرد
 _هیچکس حق نداره با من اینجوری حرف بزنه ! انگار به تو و پسرت زیادی رو دادم
 برگشت و به ژاوا که از درد به خودش میپیچید زل زد و گفت
 _داره بچه اش دنیا میاد
 با شوق وصف ناپذیری به ژاوا نگاه کرد ، این صحنه برام تکرار شد ، صلحا هم جلوی
 چشم کاموسو دنیا آورد تو یه بیابون بی آب و علف ! ژاوا با درد نگام کرد ، آروم لب زد
 _دراز بکش و آروم باش ، نترس من اینجام
 لبخندی نشست روی لبش ، دراز کشید و تند تند نفس کشید
 کم کم نفساش تند شد و شروع کرد به جیغ زدن ، تا مرز سخته رفتیم ، نعره زد و به ابلیس
 گفتم
 _بازم کن لعنتی
 با خشم نگام کرد
 _اینطوری مرگتو نزدیکتر میکنی کیهان
 _بالااازم کن
 توجهی نکرد و دوباره با همون نگاه زل زد به ژاوا که الان جیغاش وحشتناکتر و بلند تر
 شده بود ، سرمو چسبوندم به بازوم و با عذاب به یه چیز دیگه فکر کردم ، اما مگه میشد! ؟

کاموس

_عارض این صدای ژاواست

همونطور که فکر میکرد نگام کرد و گفت

_یه مین خفه شو فکر کنم ولهان

با اضطراب دوباره به در زندان ابلیس زل زد ، مطمئن بودم اون صدای جیغ ژاوا بود ،

صداش جووری بود که حس میکردم داره زایمان میکنه ! چند ثانیه گذشت که عارض به حرف اومد

_ مطمئنم ابلیس هم اون توئه

_ چیکار کنیم؟!

به اضطرابم لبخند زد و گفت

_ آروم باش

نفس عمیقی کشید و دوباره گفت

_ ما از پس ابلیس برنمیایم ، باور کن هردومونو میکشه

همونطور که با در کلنجار میرفتم گفتم

_ ابلیس به من صدمه ای نمیزنه ، بیا کمک کن

دستاش نشست روی قفل

_ از کجا میدونی بهت صدمه نمیزنه؟!

_ از اونجایی که با من قدرت میگیره ! فکر نکنم اقدامی برای کشتنم بکنه

با تق شکستن قفل خوشحال درو باز کردم و به سرعت وارد شدم ، صدا از تو آخرین اتاق میومد ، ژاوا مظلومانه جیغ میکشید و اسمی رو صدا میزد ، حدس زدم اسم برادرش باشه!

تندتر دویدم و به عارض گفتم

_ از اینجا برو ، تورو میکشه

همونطور که کنارم به سرعت میدوید گفت

_ خفه شو من جایی نمیرم

ایستادم و بازو شو گرفتم به شدت ایستاد

_ یه بار بهت گفتم ابلیس به من صدمه ای نمیزنه ، اما تورو که میکشه

قبل از اینکه عارض حرفی بزنه در باز شد ، صدای جیغ های ژاوا قطع شده بود ، ابلیس توی درگاه در ایستاد

_ خیلی منتظرت بودم ولهان ، خواستم پیام دنبالت اما گفتم خودت میای

از درگاه در عقب رفت ، دست عارضو ول کردم و به سرعت دویدم و داخل اتاق شدم ،

تاریک بود فقط تونستم جسم آویزون و خونی بباروببینم و یه جسم مچاله شده گوشه اتاق ،

صدای بسته شدن در باعث شد تند برگردم و با در بسته مواجه بشم ، منم زندانی شدم!

دویدم طرف بابا و صورت بیهوششو تو دستام گرفتم ، کمی صداش زدم و به صورتش کوبیدم ، اما بیدار نشد ، صدای ناله ضعیفی باعث شد برگردم طرف ژاوا ، خونسرد به طرفش قدم برداشتم و کنارش نشستم ، تو خودش مجاله شده بود و ناله میکرد
حالت خوبه؟!

سرشو بلند کرد و بهم زل زد ، تا دید منم به سرعت یقه امو گرفت و گفت
_تورو خدا ، بچه هامو بردن ، اونا رو بردن ، بچه هامو بردن
با تعجب گفتم

بچه هات؟!؟!?!

با گریه و درد گفت

_آر آرہ یه دختر و یه پسر

_باشه آروم باش به اونم میرسم اول باید تورو ببرم یه جای امن

یادم اومد تو زندانم ، با ناامیدی نشستم ، یهو عارض رو یادم اومد تو مغزم صداش زدم
عارض؟!

صداش ضعیف و ناله مانند اومد

(_ولهان ، از خودت مراقبت کن)

حالت خوبه?!

(_دو دقیقه مونده تا مرگم)

با وحشت بلند تر حرف زدم

عارض چی شده?!

(_وقتی تو رفتی ابلیس بهم حمله کرد و جنگیدیم ، اخرش شمشیرش خورد به قلبم)

تو کجایی عارض?!

سکوت!

علاارض?!

سکوت!

با ناامیدی نشستم روی زمین و سرمو تو دستام گرفتم ، الان چیکار کنم!؟ به بابا نگاه کردم

، تنها راه نجات بهوش اومدنش بود ، بلند شدم و محکمتر به صورتش زدم

_بابا بیدار شو ، بابا خواهش میکنم

سرش کمی تکون خورد و سرفه کوچیکی کرد
 _بابا بیدار شو
 سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد ، یهو با عجله گفت
 _ژاوا؟!
 _حالش خوبه ، باید بیرمش یه جای امن ، چیکار کنم ؟! بچه ها رو ابلیس برده
 با خشم گفت
 _مگه بهت نگفتم ازش مراقبت کن کاموس
 سرمو انداختم پایین
 _متاسفم
 خشمش بیشتر شد
 _تاسف تو چه فایده ای برای من داره ؟! اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟!
 _اومدم دنبال شماها
 _یعنی همینقدرم نمیدونی ابلیس شاید از ما به عنوان دام استفاده کنه؟!
 سکوت کردم ، جوابی نداشتم بهش بدم ، من کم تجربه تر از اونی بودم که بفهمم نباید میومدم
 تو!
 سرمو تکیه دادم که در باز شد و فرناس اومد تو ، نگاهش میخ ژاوا بود ، بهش نزدیک شد
 و گفت
 _بیا باید به بچه هات شیر بدی
 ژاوا با وحشت به صورتم نگاه کرد صدای بابارو شنیدم
 _کاموس باهاش برو
 بلند شدم و سد بین فرناس و ژاوا شدم
 _باید منم باهاش ببری ، وگرنه نمیدارم ببریش
 عصبی نگام کرد که صدای ابلیس از بیرون اتاق اومد
 _هردوتا رو بیار
 فرناس غرید و رفت ، نشستم کنار ژاوا و گفتم
 _بیا بریم
 ترسید و گفت

نه نه

بازوشو گرفتم و کشیدم

بیا بریم ، منم باهات میام نترس ، مگه نمیخوای بچه هاتو ببینی ؟!

راضی شد ، بازومو گرفت و به سختی بلند شد ، تلو تلو خوران باهم رفتیم بیرون ، فرناس دستمو گرفت و چشاشو بست ، هرسه تو یه اتاق با دکور سفید ظاهر شدیم ، ژاوا با ضعف بهم تکیه داد که بازوشو گرفتم و به طرف تختی رفتم که دو تا موجود ضعیف روش افتاده بودن ، کنارشون ایستادم و ژاوا نشست روی تخت ، یکی از بچه هارو گرفت و بوسید ، اون یکیو من گرفتم ، لبخند نابم دوباره تکرار شد ، صورت تپل و قرمز بچه بهم آرامش میداد ، طوری که احساس میکردم ، اونا بچه های من ! صدای ژاوا منو از خلصه در آورد

صورتتو بکن اونور

بدون حرف برگشتم و به طرف پنجره رفتم ، کنارش ایستادم و به بیرون خیره شدم ، بچه تو بغلم تکون خورد و شروع کرد به نق نق کردن

بیارش گشش

با قدمهای سنگین به طرفش رفتم و بچه رو گذاشتم تو بغلش ، اون یکیو برداشتم و بوسیدم

کدومش دختره ؟!

همونی که تو بغلته

عاشق دختر بچه ها بودم ، اونقدر که وقتی یه انسان بودم یه خیریه میزدم و هرچی دختر

بچه آواره تو دنیا بودو ، جمع میکردم ، چشاشو باز کرد و زل زد به صورتم ، چشای

بنفشش دقیقا کپی چشای ژاوا بود ، سرمو بردم پایین و صورتمو گذاشتم روی پیشونیش ، تند

تند نفس میکشید و قلبش به سرعت میزد

شبیه خودته ژاوا

لباشو مرتب کرد و گفت

و این پسر هم دقیقا کپی توئه

به صورت پسر بچه دقیق شدم ، کپی بابا بود ! منم قیافه ام شبیه بابا بود

اونا هردو بازیچه دست ابلیس میشن نه ؟!

صداش میلرزید

نمیذارم

با ناراحتی بهم نگاه کرد ، چشای بنفش تیره اش ، پر از سؤال بود ، قبل از اینکه سؤالی
پپرسه در باز شد و قامت نحس فرناس تو درگاه در ظاهر شد ، بچگیش یادم اومد اصلا این
احساسی که نسبت به این دو تا تو وجودم حس میکردم ، نسبت به فرناس نداشتم!

_ولهان بیا برو بیرون

اخم کردم که تند گفت

_بابات کارت داره

نفس عمیق کشیدم و بلند شدم رو به ژاوا گفتم

_من میرم و زود برمیگردم

سرشو تکون داد ، بلند شدم و با فرناس رفتیم تو اتاقی که بابا بود ، سر جاش هنوزم بسته
بود ، در بسته شد ، به طرف بابا قدم برداشتم

_حالت خوبه؟!

نگاه دردمندشو بهم دوخت

_بچه ها سالم بودن؟!

با بیاد آوردن صورت کوچولوشون لبخند زدم

_آره ، نبودى ببینی چقدر شیرین بودن مخصوصا اون دختر کوچولو

لبخند مهربونی نشست روی لبش

_خوشحالم که محبتی نسبت بهشون تو قلبت هست کاموس

_خودت باید ببینی ، کی عاشقشون نمیشه!؟

بهبش نزدیک شدم ، حدس زدم مچ دستاش درد داره ، با دو انگشت ، مچ یکی از دستاشو

ماساژ دادم ، خیره نگام میکرد ، آرام لبهاشو تر کرد و گفت

_تو کامل شدی

بهبش نگاه کردم

_اره خیلی وقته فرشته شدم

_سرتو بزار روی قفسه سینه ام

با لبخند بغلش کردم ، سرشو گذاشت روی سرم نرم تکون داد و گفت

_اونا رو میسپارم به تو کاموس

تند سرمو برداشتم و به صورت جوون و پسرונה اش نگاه کردم

یعنی چی؟!

نگام نکرد همونطور گفت

جون تو و جون اون دوتا ، نزار دست ابلیس بیفتن ، نزار ازشون سوء استفاده کنه تو

دیگه مته من اینقدر ضعیف نباش تا نتونی حداقل از خانواده خودت دفاع کنی

داشتم به فکراییی که تو مغزم بود میرسیدم ، ازش دور شدمو و گفتم

منظورت چیه؟! تو نمیتونی مارو تنها بزاری ، تو مسئولی وقتی پدر بچه ای میشی اونو

نگه داری و نزاری ابلیس ازش استفاده کنه

لبخندش غمگین و پر از حسرت بود ، زیر لب تکرار کرد

پدر!

بلندتر گفت

کاموس ، قلب و روح من تویی ، خیلی دوست دارم فقط نیمساعت با تو بدون غل و

زنجیر بشینم ، فقط و فقط از گذشته ها تعریف کنم ، این آرزوی منه ، اما میدونی که هیچ

آرزویی بدون از دست دادن یه چیزی برآورده نمیشه و این آرزوی من به قیمت جونم ، برام

تموم شد!

سرفه کرد که صدای باز شدن درو شنیدم ، توان برگشتن نداشتم که صدای فرناسو دور تر

از خودم شنیدم

وقتشه ، کاموسو ببیندین و کیهانو بیارین

اینبار با وحشت برگشتم و به سربازای ابلیس نگاه کردم ، دو تا جن که مشخص بود خواهش

و دعوا و یا حتی زور رو درک نمیکنن! فقط دستورو اجراء میکنن به طرفمون قدم

برداشتن ، رو به فرناس غریدم

منم با خودتون ببرین

خندید و گفت

پسر کوچولو تنهایی میتیترسه بدون باباش اوخ میشه ، نترس من دو تا جن دختر خوشکل

دارم میفرستم برات ، آرزوشونه یه بار ببیننت

کریه خندید و برگشت ، کنترلمو از دست دادم و بهش حمله ور شدم ، زود تر از من جنبید

و شلاق بلند سیاهشو محکم به طرف بدنم پرتاب کرد ، واکنشم خیلی دیر اتفاق افتاد ، شلاق

محکم خورد به کمرم و پخش زمین شدم ، بابا نعره زد

بخدا اگه یه خراش روش بیفته ، کاری میکنم از زندگیت پشیمون بشی
با آوردن اسم خدا ، همه جنها به جز فرناس ترسیدن و یه قدم رفتن عقب ، پس الله رو درک
میکردن ، لبخند زدم و به کیهان که صورتش از خشم سرخ شده بود نگاه کردم ، بهم نگاه
کرد و گفت

حالت خوبه کاموس ؟! دردت اومد ؟

تشر زد که دستاشو باز کنن ، فرناس دستور داد ، یه جن رفت جلو و دستاشو باز کرد ،
دوید طرفم ضعف و درد باعث شد ، نتونم بلند شم ، خودش بهم رسید و با دستای خونین
مالینش ، منو کشید تو بغلش

حسرت داشتم یه بار دیگه بغلت کنم کاموس

بین درد و نگرانی لبخند زدم و گفتم

خودتو جمع کن پسر ، تو سنت کمتر از منه ، اینقدر احساسی نباش

با اخم مصنوعی تو صورتم زل زد

هی من باباتم ، درست رفتار کن وگرنه تنبیهت میکنم

لبخند لرزونی روی لبم نشست و چشمم خیس شد ، کیهان گریه نمیکرد فقط با تمام وجود
صورتمو اسکن میکرد ، انگار میخواست چهره امو تو ذهنش ثبت کنه ، قبل از اینکه حرفی
بزنم ، به دست دو تا جن از پشت کشیده شد و از اتاق خارج شد ، تا آخرین لحظه نگام کرد
و بعد کاملاً غیب شد و درو بستن ، تقلاً نکردم چون امکان نداشت بتونم با اون بدن ضعیف
و درمونده مبارزه کنم ، اما ای کاش سعی میکردم ! با درد دراز کشیدم روی زمین و تند
نفس کشیدم تا از درد کمرم کم شه ! حتی یادشون نبود منو ببندن ، حتما فرناس دیده اونقدر
توان ندارم تا فرار کنم!

...

با صدای خش خشی نشستم

کی اینجاست ؟!

صدای آشنایی از پشت سرم اومد

اه مثلاً میخواستم بیهوش باشی ، عین این فیلما ببرمت خونه ام و تو بهوش بیای و من

ژست فهمیده هارو بگیرم ، هی جوابتو ندم

با تعجب بهش زل زدم

تو یه فرشته ای؟!

لبخند زد

_ما هموعیم

نشست کنارم ، تکون خوردن بالهای سفید و بزرگش ، باعث شد نسیم خنکی روی صورتم به گردش در بیاد ، دستشو گذاشت روی یکی از زخمای صورتم متفکر گفت

_این جای یه مشته

صورتمو عقب کشیدم

_از کجا بفهمم تو یه جن نیستی با شکل یه فرشته

اخم کرد

_مرض ندارم که جونمو به خطر بندازم ، منو پادشاه فرستاده برای نجات جون تو ، بیا

بریم

دستشو به سمتم دراز کرد ، خودمو عقب کشیدم و با اخم بیشتری گفتم

_من بدون خواهر و برادرم جایی نمیرم

عصبی یه نفس عمیق کشید

_پسر تو چقدر اخمو و ترسناکی ، من اومدم نجاتت بدم نمیخوام که بزنت خوشکلم

_هه هه هه بامزه

حرصی بلند شد

_اصلا به درک منو باش اینقدر خودمو اذیت کردم به داداشم اجازه ندادم بیاد

_من با دخترا جایی نمیرم دخترا لوس و بی مزه ان ، بگو همون داداشت بیاد

اینبار واقعا عصبانی برگشت طرفم ، به سمتم پرواز کرد و نزدیک صورتم ایستاد ،

همونطور که تو هوا بود غرید

_جرات داری یه بار دیگه تکرار کن!

ابرو هامو با تخسی بالا انداختم که اخمش کمرنگ شد و زل زد تو صورتم ، پوزخندی زدم

و رفتم عقب

_میگم دخترا لوسن میگی نه ، ببینش عین یه خرس قطبی وا رفته ، منکه ازت

خواستگاری نکردم

حس کردم صورتش از خشم سرخ شد ، تا خواست بهم حمله کنه ، شروع کردم به خندیدم

که استپ کرد و با تعجب نگام کرد ، چند ثانیه خندیدم و بالاخره تموم شد ، بهش نگاه کردم
 _چطوری باید دوقلو هارو نجات بدم؟!
 به خودش اومد ، عقب پرواز کرد و به دیوار چسبید
 _من فقط اجازه دارم یه نفر که تویی رو ببرم نه سه نفر
 شونه هامو انداختم بالا
 _منم نمیام نمیتونم اونارو تنها بزارم ، متاسفم
 عصبی بلند شد
 _با من بیا برای اونا یه فکری میکنیم ، میتونی به پادشاه بگی
 _از کجا بدونم منو اونجا زندانی نمیکنین ، شاید اصلا دیگه نتونم وارد این دنیا بشم!
 _من یه فرشته ام ، امکان نداره دروغ بگم
 تا خواستم حرف بزنم در باز شد و چند تا جن با فرناس به دختر فرشته ، حمله کردن ،
 فرشته به طرفم پرواز کرد ، خودمو بیشتر به دیوار چسبوندم
 _من با تو نمیام
 _غلط اضافی
 دستاشو آورد بالا ، میخواست بزور منو ببره ! قبل از اینکه دستاش بهم برسه یکی از باله‌هاش
 تو دست فرناس گرفتار شد ، محکم کشید که به شدت به عقب پرت شد ، به اخ اوخ افتاد ،
 بدون فکر بلند شدم و از اتاق خارج شدم ، کسی حواسش بهم نبود ، همه داشتن با فرشته
 مبارزه میکردن ، دویدم و جایی رو که میدونستم ژاوا هست ، پیدا کردم ، درو به شدت باز
 کردم که ژاوا سرشو بلند کرد و گفت
 _ولهان ؟! چی شده؟!
 با ضعف دویدم و بازوشو گرفتم
 _پاشو باید فرار کنیم
 پسرشو گرفت و دختر کوچولو رو من بغل کردم ، دوباره با همون چشاش زل زد بهم ،
 انگشت شستش تو دهنش بود و آروم میمکید ، دویدم طرف در خروجی زیاد دور نبود ، ژاوا
 هم به سرعت میدوید و سعی داشت به قدمهای بلند و محکم برسه ، دیدمش ، به در خروجی
 رسیدیم اما تا خواستم خارج شم ، با نیروی عجیبی به عقب پرت شدم اما ژاوا رد شد ! با
 ضعف به دختر بچه نگاه کردم که صورتش زخم کوچیکی برداشته بود و گریه میکرد دلم

کباب شد بخاطر من زخمی شده بود! خم شدم و جای زخمشو بوسیدم، به درگاه در خروجی دقیق شدم، یه پرده، درسته یه پرده جلوش بود که از ورود و خروج فرشته ها به دنیای اجنه محافظت میکرد، شکستن این پرده ساعت ها وقت میخواست!

_ولهان، بچه رو بده به من

دویدم و دختر بچه رو دادم دستش

_ببرش به جایی که پیدا نشه، ژاوا مراقبشون باش من به کیهان قول دادم

دستاشو برد عقب و صورت دخترشو بوسید یهو با تعجب گفت

_کیهان؟! اون به من چه ربطی داره!؟

سوتی بدی داده بودم، برای ماست مالی دیر بود، تنها راه فرار بود!

_برو زود باش

تا خواست سوال بپرسه، دویدم و به طرف دروازه دوم زندان رفتم، امیدوار بودم ابلیس

اونجا رو پرده کشی نکرده باشه! سر راه چند تا جن مزاحمت ایجاد کردن که با چند تا ورد

قرآنی سوختن! کم کم داشتم حال میکردم از قدرت جدیدی که داشتم! بعد از رد کردن چند

تا راهرو رسیدم به دروازه، قبل از اینکه دوباره زخمی شم، نگاه دقیقی بهش انداختم،

خوشبختانه پرده نداشت، خوشحال از در خروجی خارج شدم، نفس عمیقی کشیدم و دویدم

، باید میفهمیدم سر کیهان چی اومده! حدس میزدم شاید کنار دروازه ششم برزخ باشن،

غیب شدم و پشت سنگی ظاهر شدم، قبلا اینجا اومده بودم، زوبعه ولهان میگفت

ترسناکترین و خطرناکترین جا بین دروازه های برزخ، دروازه ششمه دلیلشم ابلیس بود که

تمام قدرتهاش فعال میشد، امکان نداشت بتونی از دستش فرار کنی! سرک کشیدم به دور و

برم، کسی نبود شروع کردم به قدم زدن، مواظب بودم نیروی ماورایی حس نکنم! تقریبا

به آخراش رسیده بودم که یهو از پشت کشیده شدم و محکم برخورد کردم به سنگ، کمرم به

شدت زخمی شد، با درد به کسی که شونه هامو گرفته بود و به سنگ فشار میداد نگاه کردم

_اه تو چرا فرار کردی!؟

صورتش زخمی شده بود و یکی از بالهاس انگار شکسته بود، درد داشت اما خودشو کنترل

میکرد

_هیچوقت اینقدر برای آوردن یه فرشته اذیت نشده بودم، الانم بزور میبرمت و کلی هم

کتک میخوری پسره از خودراضی و احمق

اخم کردم
 _ برو کنار بابا ، من نخوام تورو ببینم باید به کی بگم ؟ عجب سیریشی هستیا ، خودم
 میتونم از خودم دفاع کنم ، الانم اومدم دنبال یه فرشته دیگه
 صورتش سرخ شد اما با جمله اخرم تعجب کرد
 _اون پدرمه
 دستاشو برداشت و رفت عقب ، متفکر تکیه داد به سنگ کناریم
 _نکنه اشتباه اومدم ، شاید قرار بود اون یکیو ببرم
 _همینجا بشین فکر کن منو باید ببری یا بابامو ، منم میرم نجاتش میدم
 عصبی خواست یه چیزی بگه که تند قدم برداشتم و ازش دور شدم ، صداشو خسته کنارم
 شنیدم
 _تند ندو ، من بالم شکسته
 _مجبوری ؟ !خب با من نیا
 _خواهش میکنم
 یکم دلم سوخت ، کلافه قدمهامو کوتاهتر و آرومتر برداشتم
 _تو که زخمی هستی ، من الان از تو مراقبت کنم یا از خودم ؟ !مثلا اومدم از پدرم
 مراقبت کنم!
 با دیدن یه خونه چوبی ایستادم ، دستمو جلوی فرشته دراز کردم که اونم ایستاد
 _اونجان؟!
 عصبی نگاهش کردم
 _آرومتر حضور مارو حس میکنن
 اینبار آرومتر گفت
 _باشه بریم تو
 قدمهای آهسته و ترسناکم باعث شد با تعجب بهم نگاه کنه
 _چیه تا حالا ولهان ندیدی؟!
 خودشو جمع کرد و گفت
 _تو یه فرشته ای ، سعی کن این عاداتی بد رو هم از خودت دور کنی چون تو دنیای
 فرشته ها...

پریدم بین حرفش و غریدم

_میشه دو دقیقه به مغز من فرصت بدی استراحت کنه؟! باید فکر کنم تا بتونم کیهانو نجات بدم

دندون قروچه ای کرد اما هیچی نگفت ، درو هول دادم ، اولین چیزی که دیدم تاریکی محض و سکوت بود ، قدم برداشتم به داخل خونه چوبی ، صدای غرژ غرژ چوب زیر پام اذیتم میکرد ، کمی رفتم جلو و وسط خونه ایستادم ، دور و برم با دقت نگاه کردم ، نه سایه ای بود نه نیروی ماورایی ، به طرف فرشته برگشتم ، همونجا سر جاش بیرون خونه زانو زده بود ، انگار بالش شروع به خونریزی کرده بود!

حالت خوبه؟!

سرشو بلند کرد اما با بسته شدن محکم در ، حرفشو نشنیدم ، چشامو بستم و نفس عمیق کشیدم ، این یه دام بود ، دویدم به طرف در که دستی قوی ، مچ پامو گرفت ، کنترلمو از دست دادم و محکم خوردم زمین ، برگشتم دستی دور مچ پام حس نمیکردم ، اما بدتر نیروهای ماورایی عجیب و زیادی دور و برم حس میکردم ، انگار با هزاران جن ، محاصره شده بودم ، نمیترسیدم ، فقط میخواستم قبل از اینکه بمیرم بفهمم سر کیهان چی اومده؟! دستی نشست روی بازوم و کشید بالا ، با ضعفی که داشتم ، راحت از زمین کنده شدم و ایستادم ، صدایی پچ پچ مانند و ترسناکی کنار گوشم شنیدم

_دیگه تو چنگ مایی فرشته کوچولو

پدرم کجاست?!

صدا ترسناکتر شد ، انگار با دهن باز و یا جر خورده حرف میزد

_تو از آن مایی

دستمو محکم کشیدم اما نتونستم بازومو رها کنم ، شروع کردم به لگد زدن و نعره کشیدن ، اما اونا هیچکاری نمیکردن و فقط به نمایشی که راه انداخته بودم ، نگاه میکردن ، کم کم روشنایی کمی باعث شد از حرکت بایستم ، خونه کم کم روشن شد و من تونستم ، جنهای عجیبی که فقط تو قصه ها ازشون یاد شده بود ، بینم ، جنهای اعور قد بلند با دهان همیشه باز ، انگار میخواستن سرمو تو دهنشون فرو کنن (اعور :او انسان را به زنا تشویق میکند) .

پوست خاکستری که دور چشمها و لبشون کیبود و سیاه بود ، دوباره صدایی کنار گوشم شنیدم

_تو زندانی شدی فرشته الهی
 پوزخندی زدم و برگشتم طرفش ، برخلاف همه که کبود و خاکستری بودن ، این یکی ، کمی سفید تر و کبودتر بود

_تو نمیتونی با یه فرشته بجنگی اعور ، پشت من خالقم نشسته ، میدونی که کوچکترین ضربه ای بهم بزنی ، دودمانتو برباد میده
 جا خورد ، انگار فکر میکرد من از دنیای فرشته ها اومدم و از جن ها هیچی نمیدونم ، نمیدونست که من از دنیای فرشته ها هیچی نمیدونم!
 _باید ماموریت مارو به اتمام برسونی ، اونوقته که آزادی!
 یه قدم رفتم عقب به صورت کریه و ترسناکش خیره شدم
 _همین الان بهم دروغ گفتی ، از کجا بفهمم بعد از اینکه مأموریتو انجام دادم منو زندانی نکنین!؟

قدمی که به عقب رفته بودمو جلو اومد ، روبه روم ایستاد ، نزدیکی بیش از حدش باعث شد
 نفسم از بویی که میداد قید بشه
 _تو چاره دیگه ای نداری!
 یکم فکر کردم
 _چیکار باید بکنم!؟
 _دخترم زندانی ابلیسه باید برام بیاریش
 کلافه گفتم

_من همین الان از زندان ابلیس فرار کردم ، برگردم که خودمم گیر میوفتم
 _برای همین تورو انتخاب کردیم ، تو به اونجا آشنایی ، دخترم آخرین اتاق و تاریکترین جای زندان ابلیس زندانی شده
 عصبی دستی بین موهام کشیدم
 _من نمیتونم اینکارو بکنم ، نمیتونم ریسک کنم و برگردم ، پدرم در خطره
 _دخترممو بیار ، در عوض ما هم سربازای تو خواهیم شد
 سرشو خم کرد و دستشو گذاشت روی قلبش
 _این قول من به شماست
 انگار چاره دیگه ای نداشتم

_قبوله

سرشو بلند کرد

_از این کار پشیمان نخواهید شد سرورم

کم کم همه رفتن عقب ، باد شدیدی وزید و بین این باد همه نیروها به طرف سقف پرواز کردن و غیب شدن!

نفس عمیقی کشیدم که صدای باز شدن درو شنیدم ، دست به جیب سمت در رفتم ، با لگدم بازش کردم ، حالم داشت از زندگیم بهم میخورد ، از هیچی خبر نداشتم ، از اون فرشته خانوم هم ردی نبود ! حتما در رفته ، پوزخندی زدم و چشامو بستم ، کنار زندان ابلیس پشت درخت تنومندی ظاهر شدم ، سرک کشیدم دوتا نگهبان از در محافظت میکردن ، پوفی کشیدم حالا اینا رو چطور می دست به سر کنم ؟ ! یهو یاد قران افتادم ، سعی کردم یکی از سوره هاشو بیاد بیارم ، امیدوار بودم مته یه فرشته واقعی قرآنو حفظ باشم ! شروع کردم به خوندن سوره ناس ، هردو نگهبان اول با تعجب به همدیگه نگاه کردن ، بعد از تموم شدن سوره کم کم خم شدن و قلباشونو گرفتن ، یکیش شروع کرد به داد زدن ، و آروم آروم هردو متلاشی شدند ! خوشحال به طرف زندان رفتم ، درشو به آرومی باز کردم و داخل شدم ، کسی اون تو نبود ، خوشحال شدم لاقلا جنگ اعصاب و فیزیکی ندارم ، آخرین اتاق زندان رو در نظر گرفتم ، قدمهام محکم اما ترسناک بود ، بعد از رد کردن چند اتاق و سالن ، رسیدم به آخرین و تاریکترین اتاق ، دستمو روی درش به حرکت در آوردم ، قفل نبود ! با تعجب به دور و برم نگاه کردم ، داشتم کم کم به این اوضاع شک میکردم ! امکان نداشت پیام و همه چیز به این راحتی باشه!

یه قدم رفتم عقب و به در دقیق شدم ، اگه میرفتم داخل و خودمم زندانی میشدم چی ؟ ! اینجا رو میشناختم ، جایی بود که هرکسی رو نمیآوردن ، فقط کسانی زندانی اینجا میشدن که ، از دستورات ابلیس سرپیچی کنن و یه کاری کنن که بر علیه انسانها نباشه ! صدای خش خشی باعث شد برگردم عقب و با تعجب به ابلیس که پشت سرم ایستاده بود نگاه کنم ، به طرف چپم شروع کرد به قدم زدن

_میدونی ولهان یه چیزی فهمیدم ، اونم اینکه هیچوقت نمیشه تورو مته پدرت زندانی کرد ، تو همیشه یه راه برای فرار پیدا میکنی ، پس تصمیم گرفتم کاری کنم که با پای خودت بیای پیشم !

از من چی میخوای؟!
 ایستاد ، صورتشو نمیدیدم ، فقط از روی شنل بلند و قرمزش تونستم بشناسمش
 _خودت اومدی تو دامی که برات پهن کرده بودم
 با خنده مسخره ای ادامه داد
 _تو چرا همیشه هر چیزی رو قبول میکنی!؟
 پیشونیم چین افتاد ، کم کم داشت روی کاموس عصبانی لگد میزد بیدار شه ! چشمو بستم
 _اون جنهای اعور ، از طرف تو بودن؟!
 _بهش قول دادم دخترشو آزاد میکنم ، و اون باید تورو تحویل اینجا بده ! میدونستم که
 میری دروازه ششم برای پیدا کردن کیهان
 ضعف داشت بیشتر عصبیم میکرد
 _کجاست؟!
 اشاره کرد به پشت سرم
 _خودت برو بین
 برگشتم طرف در زندانی که باز بود ، با شک دستمو گذاشتم روی دستگیره اش و هولش
 دادم ، با صدای بلندی باز شد ، تاریک بود ، قدم به داخل برداشتم که از پشت صدای خوندن
 وردی شنیدم ، آتیش های سرخ جهنمی دور تا دور اتاقو روشن کردند و من تونستم جسم به
 دار آویخته شده ای روبه روم ببینم ! جسم ، شکل عیسی مسیح روی یه صلیب وصل شده
 بود ، اما بجای طناب ، با فرو کردن چاقو و میخ توی تنش ، اونو به تخته صلیب مانند پشت
 سرش وصل کرده بودند ! سرش پایین بود و خون غلیظی از دهنش جاری بود ! خشک شده
 فقط به صورت خونی و زخمیش زل زدم !!! با اینکه خیلی زخمی بود تونستم صورتشو
 بشناسم ! صدای وحشتناک ابلیسو کنارم شنیدم
 _اون مرتکب مرگ سه فرشته شد ، از دنیای فرشتگان بیرون انداخته شد ، به من این
 اجازه رو دادن تا هرکار که میخوام باهاش بکنم!
 ترسناک خندید و بی ربط گفت
 _فکر میکنی وقتی ژاوا رو از زندان فراری بدی من نمیتونم پیداش کنم ؟ !تو خیلی ساده
 ای ولهان خیلی ساده
 میدونستم پیدا میشه اما فکر نمیکردم به این زودی ! زیاد فکرم مشغول ژاوا نبود ، صورت

میهوت و ناباورم تن و بدن زخمی و بی روح کیهان رو میدید ، به طرفش قدم برداشتم و کنار پاهاش ایست کردم ، یکی از چاقو هارو از پاش در آوردم ، خون فوران کرد و روی تن و بدنم نشست ، به ترتیب همه میخ ها و چاقو هارو در آوردم و کیهان بیجون افتاد تو آغوشم ! نگاه ترسناکم ابلیس رو نشونه رفت

_ تو کشتیش

_ من فقط دستوراتو اجراء کردم ، در ضمن قبلا هم میخواستم بکشمش ، خودش کارو برام آسون کرد

نفس بلندی کشیدم و نعره زدم

_ تو کشتیش

_ شک نکن همه اون چاقو ها با دست من به طرف بدنش پرتاب شده!!

شنلشو باز کرد و گفت

_ راستی اگه میخوای خواهر و برادرتو سالم ببینی امشب بیا به دروازه سوم برزخ ،

وگرنه هردوتارو سلاخی شده تو کادو میفرستم برات ، مثل این جایزه ای که الان گرفتی!

جایزه فرارت ، خودت میدونی که از کشتن هیچکس ابایی ندارم!

قبل از اینکه حرفی بزنم ، غیب شد و رفت ، نفسای تند و نامنظممو یه نفس عمیق کردم ،

من برای ابلیس حریف نبودم ! یه قربانی بودم که هرکار دلش میخواست میکرد ! مقابله با

ابلیس کار من نبود ، اون قرنهای بود که کارش به همچین چیزا برخورد داشته و من فقط شاید

صد و سه ساله که تو این دنیام ! سرمو با ناتوانی گذاشتم روی قلب مرده کیهان و گفتم

_ میدونم که ابلیس دروغ میگه ، چرا تورو کشت !؟

سکوتش باعث شد دلم بشکنه ، آروم بلند شدمو بغلش کردم ، سبک بود ، تقریبا همسن و هم

اندازه خودم ! چشممو بستم و کنار دروازه خونه زوبعه ولهان ظاهر شدم ، تالار مثل همیشه

خالی بود ، زوبعه ولهان هیچوقت دلش نمیخواست کسی تو سالن مزاحم مطالعه اش بشه!

مثل همیشه نشسته بود روی صندلیش و کتاب میخوند ، با صدای قدمهای محکم اما ناتوانم

سرشو بلند کرد با دیدنم شوکه کتاب از دستش افتاد

_ کمکم کنید پد پدر

قبل از اینکه حرکتی بکنه ، با سقوطم سمت زمین و بیهوشی ، هیچی نفهمیدم!

چشامو به سختی باز کردم ، دور برم با ضعف نگاه کردم

پدر؟!

زوبعه ولهان به سرعت ظاهر شد ، تا چشای بازمو دید دوید طرفم و کنار تخت ایستاد

کاموس ، حالت خوبه؟!

سرمو تکون دادم

پدرم ، اون کجاست؟!

سرشو انداخت پایین و به بازوم دست کشید

متاسفم کیهانو از دست دادیم

نشستم و سکوت کرده ، سرمو گذاشتم روی زانوم ، رسما یتیم شدم ! کیهان مته یه نسیم بود

تو زندگییم ، وزید و رفت ! اما محبت پدرانه اش هنوزم روی قلبم نشسته بود ، دستی نشست

روی کمرم و ماساژ داد

کاموس ، صبر داشته باش ، تو لیاقت یه زندگی آرومو داری

نگاش کردم ، نمیدونم تو نگاهم چی دید که رنگ نگاهش دلسوز و مهربونتر شد

تو هنوز منو داری کاموس

به مهربونیش لبخند زدم که تو مغزم صدایی شنیده شد

(فرصت نداری ولهان)

یاد بچه ها افتادم ، تو مغزم حرف زدم

دارم میام کاریشون نداشته باش

(انتظار برای من معنا نداره)

سکوت کردم و بلند شدم ، زوبعه ولهان به سرعت بازومو گرفت

کجا میری؟!

نگاه مریض و زخمیمو بهش دوختم

باید نجاتشون بدم

دهنش باز شد اما با غیب شدنم حرفی نشنیدم ، کنار دروازه سوم برزخ ظاهر شدم ، پاهام

درد میکرد و نای راه رفتن نداشتم ، اما دو قلو ها برام مهمتر بودن ، بعد از طی ده دقیقه

راه ابلیسو دیدم ، با همون شکل و شمایلش ، پر غرور ایستاده بود ، با فاصله دو متر ازش

ایستادم

کجان؟!

لبخند ترسناکش تکرار شد

_بیارشون

دوقلو ها تو بغل یه جن بی قرار و گریه کنان آورده شدن ، به طرفشون قدم برداشتم و یکیشو بغل کردم ، طبق معمول همون دختر کوچولو رو ، لبخندی به صورتش زدم که گریه اش بند اومد ، پیراهن خاکستری روشنمو تو مشتش فشرد و سرشو فرو کرد تو قفسه سینه ام انگار منو میشناخت ! زانو زدم و اشاره کردم پسر بچه رو بهمم بده ، جن خم شد و پسر بچه که تا مرز هلاک شدن رفته بودو گذاشت روی پام ، دستمو روی سرش گذاشتم و آروم نوازش کردم ، گشنه اش بود برای همین گریه اش بند نیومد

_مادرش کجاست !؟

صدای ابلیس از پشت سرم اومد

_فرار کرد

با تعجب بلند شدم و بهش زل زدم

_چی !؟

_بچه هاشو ول کرد و فرار کرد

به صورت دختر کوچولو نگاه کردم زخم روی صورتش هنوزم تازه بود ، هردو گشنه و

هلاک ، ضعف کرده تکیه دادن بهم

_باید بهشون شیر بدم ، اونا گشنه شونه

پوزخند زد

_ببرشون ولهان ، من دیگه به اونا کاری ندارم ، به شرط اینکه سرباز من بشی

به صورت معصومشون زل زدم ، دلم نمیومد بخاطر خودم اونا رو به خطر بندازم

_قبوله

شنلشو باز کرد

_بهترین راه رو انتخاب کردی ولهان ، وقتی کارت داشتم بهت میگم

باد شدیدی وزید و ابلیس غیب شد ! بچه ها به نق نق افتادن دور و برمو نگاه کردم ،

هیچکس نبود ! زخمام درد میکرد و بدنم کوفته بود ، چشممو بستم و غیب شدم ، جای دیگه

ای به ذهنم نرسید غیر از خونه اون سه تا ، ناصر ، بهروز و یاشار ! وسط سالن ظاهر شدم

، بهروز نشسته بود روی کاناپه و مظلومانه گریه میکرد ، با صدای نق نق بچه ها سرشو

بلند کرد و وحشتزده بهم نگام کرد
 _تو تو کی هستی؟!
 یکی از بچه ها رو گذاشتم روی مبل
 _کاموسم
 بیشتر ترسید و چسبید به مبل ، بدون توجه بچه ها رو نوازش کردم و گفتم
 _تو این دنیا جای دیگه ای نداشتی
 _تت تو جج جنی؟!
 _ترس صدمه ای به تو نمیزنم
 کمی آرام شد ، نفس عمیق کشید و بلند شد
 _ناصر کجاست ؟! یاشار کو؟!
 دستامو بالا بردم و گفتم
 _بهت میگم به یه شرط
 سکوت کرد
 _اول بزاری یه چیزی به بچه ها بدم
 تازه یاد بچه ها افتاد ، با لبخند شیرینی اومد جلو و مته من به دختر بچه خیره شد
 _وای چقدر نازه این دختر
 نگام کرد
 _بچه هاتن؟!
 انگار نه انگار من یه جنم و همین دو ثانیه پیش داشت زهرترک میشد
 _یه چیزی میدی بخورن یا هلاک شن؟!
 _اخ ببخشید
 دوید تو آشپزخونه ، دستای دختر بچه به طرفم دراز شد ، بغلش کردم و صورتشو بوسیدم ،
 محکم بغلم کرد ، طفل معصوم ترسیده بود ! صدای بهروزو شنیدم
 _کامی من اینجا غذای بچه ندارم!
 _شیر هم نداری؟!
 _خب نوچ ندارم
 _خب جون بکن برو یه پاکت بخر ، بچه ها گشنه شونه

_خبه بابا اعصاب نداری تو هم
 اخم کردم که دوید بیرون خونه!
 تازه دوساعت بعد آقا با یه پاکت کوچولو شیر برگشت ، با عصبانیت غریدم
 _یه بزرگتر نبود؟!
 سرشو خاروند و گفت
 _کامی گمونم اون بچه ها خیلی کوچیکن ، شاید نیاز به شیر خشک داشته باشن
 یکم فکر کردم
 _اونا بچه های انسان نیستن تو مطمئنی؟!
 _خب چطوری یه خورده اشو بدیم به یکی ، اگه مریض شد به اون یکی نمیدیم
 _عقل کل اگه مریض شد چیکار کنیم؟!
 سکوت کرد و هردو به بچه ها نگاه کردیم ، گریه کنان دست و پا میزدن ! نشستم و پاکتو
 برداشتم ، فعلا چاره دیگه ای نداشتیم ! خوبه بهروز به ذهنش رسیده بود پستونک بگیره!
 نصفشو تو یکی و نصف دیگه اشو تو یه پستونک دیگه ریختم ، به بهروز که بالاتکلیف
 بالای سرم ایستاده بود گفتم
 _بیا به یکیشون تو بده
 یه قدم رفت عقب
 _از من کار نکش ، اصلا بچه داری بلد نیستم ، در ضمن اون دو تا جنن و من یه انسان
 یادت نره
 خونسرد و احمقانه نگاش کردم که پوفی کشید و اومد جلو
 _جهنم ، هر چی شد شد
 پستونکو از دستم قاپید و دختر بچه رو بغل کرد ، آروم پستونکو داد دهنش ، با ولع شروع
 کرد به خوردن
 _هی کام کام داره خوشم میاد
 پسر بچه رو تو بغلم جابجا کردم ، باید تو فرصت مناسب یه اسم براشون انتخاب کنم!
 _خواهشا اسمای عجق و جق برای من نزار ، من با اسم خودم راحتم ، در ضمن وابسته
 اش نشو خطرناکه ، تو یه انسانی
 بغ کرده گفت

_خب مگه چی میشه چند روزی اینجا باشی ، خودت گفتی که جای دیگه ای نداشتی
 نفس عمیق کشیدم و برای عوض کردن بحثی که اذیتم میکرد گفتم
 _تو چرا گریه میکردی؟!
 آهی کشید و دختر بچه که تو بغلش خوابیده بودو بوسید
 _چند وقتیته همه کارم فقط شده اشک و آه ، دانشگاهو ول کردم و فقط کارم شده یه شرکت
 کوچیک و همین خونه
 _چرا؟!
 صورتش غمگین و ناراحت شد
 _من زهره رو خیلی دوست داشتم!
 پوزخندی نشست روی لبم
 _اگه بفهمی این زهره تو ، شکل واقعیش چه شکلی بود ، از خودت متنفر میشی که چرا
 اینقدر احمق بودی که اینهمه روزو بخاطر یکی مته زهره به هدر دادی
 عصبی شد
 _خواهشا سکوت کن تا دهننتو جر ندادم!
 بچه رو گذاشتم روی مبل هردو خوابیده بودن
 _با من بیا
 اخم کرده باهام اومد ، دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم
 _بده دستتو
 با تردید دستشو گذاشت توی دستم ، به سرعت غیب شدیم و کنار دروازه برزخ اول ظاهر
 شدیم ، فعلا چاره دیگه ای نداشتیم باید میترسید و باور میکرد که زهره یه آدم درست نبود!
 روح زهره رو در حالیکه آویزون بود و مردمان الهی با تازیانه های بلندی روی تن و بدنش
 میزدند دیدم ، دست بهروزو که مسخ شده و شوکه بودو کشیدم ، وارد مغزش شدم تا بتونه
 قدرت الهی رو درک کنه ! از ترسش کم کردم و به جراتش افزودم اونقدر که دستشو از
 دستم کشید و دوید به طرف زهره ، زهره جیغ میکشید و از درد به خودش میپیچید ، بهروز
 آویزون پاهای زهره شد و گفت
 _نکنین خواهش میکنم
 اما ماموریت اونا فقط شکنجه آدمای خطاکار و بی ایمان بود ! بازوی بهروزو کشیدم و گفتم

_ولش کن بهروز اونا درک نمیکنن تو چی میگی
 با ضعف بهم تکیه داد ، دیگه بیشتر از این موندن تو این دنیا باعث میشد زندانی بشه!
 چشممو بستم و تو خونه ظاهر شدیم ، از مغزش خارج شدم که با نفس های عمیق و
 ترسناکی زانو زد ، عرق سردی کرده بود و نفساش کاملا غیر منظم میبود ، کم کم خوب
 میشد
 _باید مغزتو پاک کنم
 دستشو گرفت بالا و به سرعت چسبید به دیوار
 _نن نه
 _اینارو نباید بدون اجازه خالق یه انسان بدونه!
 _خواه خواهش میکنم
 چشممو بستم و نشستم روی مبل ، همیشه از دروازه اول برزخ متنفر بودم ، اعصابم از
 شکنجه ها و دردایی که انسانها میکشیدند خورد میشد
 _اون چی چیکار کرده بود که اینجوری میزدنش!
 نگاش کردم رنگش به زردی میزد
 _هرکس تو این دنیا زنا کنه و هر لحظه دست نامحرم به بدنش بخوره ، تو دنیای برزخ از
 اون تازیانه ها منتظرشه
 نفس عمیق کشیدم و گفتم
 _تازه این یکی از کوچکتترین گ*ن*ا*ه های زهره بود
 زیر لب غمگین گفتم
 _یعنی زهره غیر از من با مردای دیگه هم بود؟!
 _با منم بود!
 با وحشت سرشو بلند کرد و به صورت بیخیالم زل زد ، دختر بچه بیدار شده بود و گریه
 میکرد
 _چی گفتی؟!
 نگاش کردم ، باید قضیه رو میفهمید اما نه الان ! بلند شدم ، بچه ها رو بغل کردم و گفتم
 _من دیگه باید برم
 به سرعت بلند شد و بازومو گرفت

_ جواب منو بده کاموس ! یعنی چی با تو هم بوده ؟!
 بازومو کشیدم
 _ ول کن وقت ندارم الان بهت چیزی بگم!
 دوباره آویزون بازوم شد
 _ خیلی خب میزارم به وقتش بهم بگی ، اما یادت نره بگی!
 خونسرد نگاش کردم که یه قدم رفت عقب و گفت
 _ اگه میخوای میتونی بچه هارو بزاری اینجا من ازشون مراقبت میکنم
 به صورت مهتابی بچه ها زل زدم
 _ یه معامله میکنیم بهروز
 _ چه معامله ای ؟!
 دوباره نشستم روی مبل
 _ میخوام بچه هارو برام مته یه انسان بزرگ کنی ، نمیخوام حتی یه کلمه هم در مورد
 موجودات ماورایی بدونن ، در عوض هم من کاری میکنم تا اخر عمرت خوشبخت باشی
 شوکه نگام میکرد ، یهو گفت
 _ نمیخواد خوشبختم کنی ! من فقط میخوام این بچه ها پیش من باشن و از این زندگی
 خلاص شم ، در ضمن اگه میخوای اونا از موجودات ماورایی هیچی نفهمن ، بهتره بری و
 پشت سرتم نگاه نکنی ، تنها چیزی که ازت میخوام اینه که حقیقتو در مورد زهره بهم بگی!
 دوباره به صورت بچه ها دقیق شدم
 _ باشه ، اما تنهایی نمیتونی از پس بچه ها بر بیای ، یکیو میارم برای کمک!
 با تعجب گفت
 _ کیو ؟!
 _ یاشارو!
 شوکه تر گفت
 _ مگه یاشار زنده است ؟!
 _ نه زنده نیست اما میتونم یکاری بکنم که بتونه تو این دنیا زندگی کنه!
 متفکر دستشو گذاشت روی لبش و گفت
 _ میتونی الان بیاریش ؟!

بچه ها رو گذاشتم روی میل
 _میرم پیشش اما شاید چند روزی طول بکشه بیارمش اینجا!
 چیزی نگفت و نشست ، به بچه ها نگاه کردم و گفتم
 _باید براشون اسم انتخاب کنم
 با تعجب گفت
 _اسم ندارن؟!
 _نه!
 _چی تو فکرته?!
 لبخند زدم و گفتم
 _اسم پسر و میزارم ترمندوس* و اسم دختر رو هورندوس*
 (tremendous _ horrendous)
 کلافه گفت
 _چی چی دوست؟! بابا یه اسم بزار بتونم تلفظ کنم
 ایستادم
 _از اینا خوشم میاد
 اخمو گفت
 _عمرا من اهورا و اطلس صداشون میزنم ، خودت هرچی خواستی بگو به من چه
 لبخند زدم
 _قشنگن اما من اونجوری میشناسمشون ، در ضمن...
 دو تا گردنبند از جیبم در آوردم و روی میز انداختم
 _اینارو بنداز گردنشون ، اسماشون روش حک شده ، اینا گردنبندای معمولی نیستن سالها
 پیش ساخته شدن و نسل در نسل اجنه ولهان رسیدن به من ، اسم هورندوس ، نام اولین ملکه
 ولهان و ترمندوس نام اولین پادشاه ولهان بود!
 با گیجی گفت
 _هان؟! ولهان چیه?!
 دستی بین موهای حنایی روشنم کشیدم
 _هیچی ، مواظبشون باش ، اگه احیانا وارد دنیای اجنه شدن ، با اون گردنبندا میتونن منو

صدا بززن!

همونطوری عین احمقا بهم زل زده بود ، میدونستم درک انسان خیلی کمه اما این یکی دیگه خنگ بود ! همینقدرو دیگه باید میفهمید ! پوفی کشیدم و چشامو بستم ، به هورندوس و ترمندوس نزدیک شدم ، هردو تارو بوسیدم و گفتم

_این برای شما خیلی بهتره که از اون دنیای کثیف جدا باشین ! وقتش رسید میام پیشتون و همه چیو توضیح میدم ، داداشی باید بره

کمرمو راست کردم و به بهروز که هنوز نگام میکرد گفتم

_من دیگه میرم ، یاشارو آزاد میکنم و میارمش اینجا

بی ربط گفتم

_اونا خواهر و برادر توان ؟!

_آره و خیلی هم عزیزن ، حواسم بهشون هست کوچکتین آسیبی از طرف تو بهشون

برسه ، مطمئن باش اینقدر مهربون و خونسرد نمیومم

سرشو تکون داد

_خوشحالم زندگیم از این یکنواختی در میاد ، برو خیالت راحت ازشون مراقبت میکنم ، اما

تو هم قولت یادت نره

_چه قولی ؟!

_گفتی حقیقتو در مورد زهره بهم میگی

_باشه ، به یاشار میگم میاد بهت میگه ، اما اینو بدون هروقت از دو قلوها خسته شدی ،

کافیه فقط با صدای بلند صدام بزنی ، میام و بچه ها رو میبرم

سرشو به سرعت تکون داد

_نه مطمئن باش

سرمو تکون دادم و چشامو بستم ، کنار دروازه دوم برزخ که یاشار توش بود ظاهر شدم ،

اینجا آدمایی شکنجه میشدن که خطاهایی مته گناهان کبیره انجام داده باشن ! مته خودکشی و

همون احضار جن که گ * ن * ا * ه کبیره به حساب میومد ! دور و برم با دقت دیدم ،

فریاد ها و کمک خواستن آدمایی که شکنجه میشدن اعصابمو داغون میکرد ! بالاخره یاشارو

دیدم ، تو دست دو تا فرشته اسیر شده بود و به طرف دره مارهای بلند و سیاهرنگی برده

میشد ، رفتم جلو و یکیشونو صدا زدم ، جوابی نداد ، امیدی هم نداشتم جواب بده ! مجبور

بودم مبارزه کنم ، اما شانس پیروزیم کم بود اونا فرشته های الهی بودن ! مجبوری حمله کردم و بازوی یاشارو کشیدم ، مظلوم و ترسون به بازوم چنگ انداخت ، فرشته ها با صورتی کاملاً بی تفاوت ایستاده بودن ، یهو از پشت کشیده شدم و پرت شدم روی زمین و چون بازوم تو دست یاشار بود باهام افتاد روی زمین ، کمرم به شدت درد گرفت ، دیدمشون ، فرشته های نگهبانی که مزاحم هایی مته منو میکشتن ، اومدنشون فقط به قصد مرگ بود نه زدن و زندانی کردن ! بلند شدم و آماده مبارزه شدم ، تو مغزم تکرار شد (_داری چیکار میکنی کاموس؟)!

لبخند زدم

_چطوره جای این حرف بیاین و کمکم کنین

زوبعه ولهان با صدای خشمگینی گفت

(_کاموس داری با زندگیت بازی میکنی ، از اونجا بیا بیرون در افتادن با خالق یعنی یه فاجعه بزرگ)

_من این پسرو میخوام!

صداش خشمگین تر شد

(_از اونجا خارج شو و دست اون پسر رو هم رها کن)

_اگه کمکم نکنین مجبورم خودم تا آخر برم

(_داری با خالق در میوفتی کاموس متوجه این هستی!!؟؟)

سکوت کردم ، از کاری که میخواستم بکنم مطمئن بودم اما باور نداشتم زنده بیرون پیام!

صدای زوبعه ولهانو پشت سرم شنیدم

_اون با منه کاریش نداشته باشین

یکی از فرشته ها با صدای ترسناکی غرید

_اون بدون اجازه وارد قلمرو و زادگاه ما شده ، گرچه فرشته است اما دنیای فرشتگان

خیلی از اینجا دوره ! اون محکوم به مرگه ، هیچکس جون سالم بدر نمیره!

یاشار بیشتر بهم چسبید و تو گوشم گفت

_خواهش میکنم نزار منو بیرون

به صورت تکیده ماتش خیره شدم ، چقدر ضعیف و درمونده شده بود ! مطمئن بودم منو

نمیشناخت ! چشمو آروم بستم و باز کردم

_من اوادم بیرمت
 صدای زوبعه ولهان نداشت یاشار حرفی بزنه
 _برای این کار هرچی بخواین میدم ، میخوام بزارین این دو نفر آزاد بشن و بخاطرش از
 جونم میگذرم
 چشم گرد شد ، فرشته کمی فکر کرد و گفت
 _در ازای جون این دو نفر ، جون یه زوبعه بدرد میخوره!
 با وحشت گفتم
 _نه پدر
 نگام کرد
 _برو به پادشاهی برس کاموس ، همه هماهنگی ها انجام شده
 قبل از اینکه کاری بکنم ، زوبعه جلو رفت و دستاشو سپرد به فرشته ها ، دویدم و نعره زدم
 _نه اینکارو نکن
 دو نفر دیگه بازوهامو گرفتن و من اسیر چهار دست قوی شدم ! دست و پا زدم و نعره
 کشیدم اما اونا بی توجه به نعره هام من و یاشارو از دروازه پرت کردن بیرون ، سرم فرو
 رفت تو خاک سرخ و خونین جلوی دروازه ، چشممو بستم و با رنج و ناراحتی سرمو کوبیدم
 به زمین ، دستی نشست روی شونه ام ، کسی غیر از یاشار نبود و اون بعد از بیرون
 انداخته شدن از دروازه همه چیو بیاد میاورد!
 _پاشو کاموس خودتو اذیت نکن ، کاریه که شده
 با عصبانیت دستشو پرت کردم
 _همه چیز بخاطر تو بود یاشار ، من دوباره یکی که مثل پدرم بودو از دست دادم
 مظلوم رفت عقب و نشست کنار دیوار ، سرشو تو دستاش گرفت و دستاشو به زانو هاش
 تکیه داد
 _متاسفم
 تقصیر اون نبود ، خودم رفته بودم سراغش ، بلند شدمو به طرفش قدم برداشتم ، دستمو به
 سمتش دراز کردم
 _بیا باید کاری که میخواستم بکنمو کامل کنم
 دستشو گذاشت بین انگشتم که با درد خودشو عقب کشید ، دستشو که سوخته بودو فوت کرد

و گفت

_تو یه فرشته ای کاموس؟! پاکی، کثیفی ها رو از بین میبره!

نفس عمیق کشیدم و گفتم

_یادم رفته بود

بلند شد

_مهم نیست، بیا بریم

باهاش همراه شدم که گفت

_داریم کجا میریم؟! منو برای چی آزاد کردی؟!

_برای نگهداری از دو تا بچه

_جن و آدم کم بود اومدی سراغ من

ایستادم و نگاش کردم

_از طریق تو من میتونم از سلامتی بچه ها مطمئن شم، میدونی که ما زیاد نمیتونیم تو

وجود انسانها فرو بریم، در ضمن تو فعلا برام از همه قابل اعتماد تر شدی

لبخند زد

_من مرده ام، چطوری میخوای منو ببری دنیای آدما

_مردی اما روح فقط تا دنیای برزخ رفته، اگه بالاتر از این بودی امکان نداشت بتونی

برگردی

راه افتادم کنارم شروع کرد به قدم زدن

_خب درسته اما آدما نمیتونن منو ببینن!

_جسم تو متلاشی شده اما میتونیم از یه جسمی که تازه مرده هم استفاده کنیم

با تعجب گفت

_میخوای جسم کیو به من بدی؟!

لبخند ملیحی زدم

_جسم برادرتو

وحشتزده نگام کرد ادامه حرفمو زدم

_برادرت سرطان خون داشت مگه خبر نداشتی؟!

سرشو به آرومی تکون داد و انداخت پایین

_اره ، اما فکر نمی‌کردم به این زودی بمیره
 _شش سال گذشته!
 با تعجب گفت
 _شش سال ؟ !اما من فقط چند روز اونجا بودم
 _یک ساعت زمان اینجا معادل با چند ماه کره زمینه ، باید اینو فهمیده باشی
 _خب نه نمیدونستم
 سکوت کردم و گفتم
 _خب ، اگه سوال دیگه ای نداری بریم سر وقت جسد برادرت
 سرشو بیشتر خم کرد
 _نه من نمی‌رم تو وجود یاسین
 کلافه گفتم
 _باشار احمق نشو باید هرچه زودتر بری تو یه جسم تا دوباره نرفتی تو دنیای برزخ ،
 میدونی که یه روح هیچوقت سرگردان نمی‌مونه!
 لجباز گفت
 _میرم دنیای برزخ اما تو وجود یاسین نمی‌رم ، نمی‌خوام جسم برادرم با من کثیف شه
 چشممو با عصبانیت بستم و باز کردم
 _کس دیگه ای رو در نظر داری ؟!
 سرشو انداخت بالا ، یعنی نه!
 _خیلی خب ، دو دقیقه بمون من برم ببینم کیو پیدا میکنم
 _یکیو میبینم
 برگشتم طرفش ، انکار یه جای دیگه بود ، چشاشو بسته بود و تمرکز میکرد
 _کجاست ؟!
 _جاده شمال ، یه بچه پولدار که تصادف کرده و ضربه مغزی شده ، کسی تا حالا اونو
 ندیده ، میتونم راحت برم تو بدنش ، روحش وارد دنیای برزخ شده
 نفس عمیقی کشیدم
 _باشه بیا بریم
 چشممو بستم و جایی که حدس می‌زدم تصادف شده رو تجسم کردم ، تو یه چشم بهم زدن

رسیدم ، یاشار کمی دیرتر از من رسید ، به طرف ماشین مدل بالایی که چپ شده بود قدم برداشتم ، جسد رو از ماشین کشیدم بیرون ، با دیدنش روبه یاشار غریدم
_چطوری میخوای تو بدن این باشی ، اینکه کل جسمش داغونه!
_اما به مرور زمان با وجود من خوب میشه

_میدونم عقل کل اما فکر میکنی با این شکل و شمایل بهروز زنده میمونه ؟ !همون اول
سکته میزنه میره
با تعجب گفت

_چرا بهروز ؟ !به اون چه ربطی داره ؟!

_چون بچه ها دست اونن ، خواهر و برادرم
خواست حرف دیگه ای بزنه که فرصت ندادم

_بعدا اینا رو توضیح میدم ، در ضمن باید در مورد زهره هم همه چیو بدونی و به بهروز
بگی ! شاید وقتی من بگم قاتی کنه ، یه ورد بلام که زخما و شکستگی هارو برطرف میکنه
، اما تو هر ماه یه بار عمل میکنه

گیج سرشو تکون داد و حرفی نزد ، جسدو بردیم تو جنگلی که پشت ماشین بود ، روی تخته
سنگی درازکشش کردیم و به یاشار گفتم کنارش وایسته ، شروع کردم به خوندن وردی که
از زوبعه ولهان یاد گرفته بودم ! با بیاد آوردنش دلم آتیش گرفت و سوزشی تو چشم حس
کردم ، دردی که از مرگ زوبعه ولهان کشیدم ، از مرگ کیهان نکشیدم چون کیهان با من
زندگی نکرده بود ، گریه ها و خنده های من با زوبعه ولهان بود ! خودمو کنترل کردم و
ورد رو تا اخر خوندم ، کم کم چهره مات یاشار کمرنگ شد و کاملاً از دیدم ناپدید شد ،
تکون خوردن جسم پسر جوونی که دراز کشیده بودو حس کردم ، کم کم چشاشو باز کرد و
نگام کرد ، چشای میشی تیره که با بودن یاشار تو وجودش کمی به سبزی میزد!
_من زنده ام

_اره زنده ای ، اما تکون نخور بدن این پسر شکسته و خورده ، درداشو میکشی
تا اینو گفتم ابله تکون شدیدی به خودش داد که نعره اش به هوا رفت ، با عصبانیت پاشو که
شکسته بود فشار دادم به سنگ

_مرض داری میگم تکون نخور ، تکون میخوری ؟!

با درد نگام کرد

_ سرم ، پام ، کمرم ، اااخ
 خونسرد زل زدم بهش
 _ خفه میشی یا بزدم تو دهنه این یکی دردم به دردات اضافه شه!
 سکوت کرد و لبهاشو بهم فشار داد ، ورد دیگه ای خوندم که از درد نفسش بند اومد اما داد
 نزد ، تا تموم شدن ورد هزار رنگ شد و کم کم دردش کم شد ، نشست و گفت
 _ نمیتونستی از اول بخونی؟!
 _ فرصت نمیدادی نابغه
 پاهاشو آویزون کرد و گفت
 _ اسم این پسره حمید توکلیه بیست و هفت سالشه رئیس یه شرکته ، بخاطر یه دختره که
 پرستارش بوده ، تا اینجا اومده و خودکشی کرده ، هه هه هه دختره ولش کرده!
 _ نمیخوام راجع به جسمت چیزی بدونم خواهشا
 _ نه نه بزار جای مهمش اینجاست که برادرشم همینجوری خودکشی کرده ، عجب خانواده
 ای!
 عصبی نگاش کردم که نیشخندی زد
 _ باید در مورد زهره بدونی ، بعدم به بهروز بگی
 دستاشو بهم قلاب کرد و دراز کشید
 _ هوم بگو
 شروع کردم به تعریف قضیه زهره ، نصفه هاش یهو نشست و تا اخر با دهن باز زد به
 صورتم ، همه چیو تعریف کردم و بعد از تعریف کردن روبه روش نشستم روی تخته سنگ
 _ اینا رو به بهروز بگو ، اینم بگو که من زهره رو تحویل ابلیس ندادم ، قبل از اینکه
 بدمش زندانی شدم!
 سرشو تکون داد و گفت
 _ خب من میرم خونه تو هم میای؟!
 _ نه ، این اخرین دیدار ماست ، مواظب بچه ها باش من تورو الکی از شکنجه ها بیرون
 نکشیدم بیرون
 زیر لب غر غر کرد ، بعد بلند گفت
 _ باشه ، برو به سلامت

چشامو بستم و غیب شدم که تو ذهنم صدایی شنیدم
 (_کارا رو خوب راست و ریست میکنی ، حتی بهتر از کیهان)
 غریدم
 _کاری داری؟!
 کنار نهر دروازه سوم برزخ نشستم ، صدای ابلیس کمی عصبی شد
 (_اما این عادت مسخره ات به پدرت رفته که همیشه یادت میره من کیم؟!)
 کلافه گفتم
 _چیکار کنم برات?!
 (_یکی از فرماندهان اسلامی رو برام بکش فرناس هم کمکت میکنه)
 با تعجب دستمو از آب کشیدم بیرون
 _چی?!
 (_از من اطاعت نمیکنه ، خیلی سرکش شده ، کارایی میکنه که اصلا خوشم نمیاد)
 _من چجوری بکشمش?!
 (_هرطور که میتونی بکشش به من ربطی نداره)
 _این کار خیلی خطرناکه!
 سکوت ، عصبی کمرمو کوبیدم به تخته سنگی که سالها پیش خورد کردم ، بلند شدمو چشامو
 بستم ، تو خونه فرناس ظاهر شدم ، داشت نوشیدنی میخورد تا دید منم اخم کرد و لیوانشو
 کوبید به میز
 _به چه جراتی وارد خونه من شدی?!
 _رم نکن اومدم بریم ماموریتمونو انجام بدیم
 اخمو نشست
 _منکه به ابلیس گفتم خودم تنهایی میرم!
 خونسرد نشستم روی یکی از صندلی ها
 _به من ربطی نداره ! ابلیس به من گفت و منم انجام میدم
 _از خونسردیت متنفرم ولهان
 لبخند نمکینی زدم
 _اتفاقا من از کل هیکلت متنفرم

خیز برداشت طرفم که با خنده جسد زدم و روی یکی از مجسمه ها ایستادم

_جرات داری بیا پایین

_جرات داری بیا بالا

پرید به سمتم که جا خالی دادم و خودمو از مجسمه پرت کردم پایین ، اما یهو مچ پام تو دستش اسیر شد ، کشید بالا و محکم پرتم کرد طرف زمین ، کنترلمو کاملا از دست داده بودم ، با مخ خوردم زمین ، دردم اومد اما میخندیدم ، بازوم فشرده شد ، فرناس منو برگردوند و روی قفسه سینه ام نشست یقه امو گرفت و تو صورتم غرید

_یه بار دیگه رو مخ من رژه بری ، یادم میره از افراد ابلیسی

_هه هه هه چقدر ترسیدم

صورتش از عصبانیت سرخ شد ، خوشم میومد از اذیت کردن ! کلا مرض اذیت کردن پیدا کرده بودم ! کمی به صورت خونسردم نگاه کرد بعد یقمو به شدت ول کرد و رفت طرف شل بلندش ، همونطور که میپوشید گفت

_تا اونجا دهننتو میبندی و فقط راه میای ، حوصله جنگ اعصاب ندارم!

بلند شدمو و یقه امو درست کردم

_زورت میاد خواهش کنی !؟

یه جوروی نگام کرد که حس کردم الانه که بزنه لهنم کنه ! اما چیزی نگفت ، خنجرشو تو کمر بندش جاسازی کرد و گفت

_بریم

زودتر از اون چشمو بستم و جایی که ابلیس ادرس داده بودو پیدا کردم ، اما بین راه با نیروی عجیبی به طرفی کشیده و پرت شدم ، با درد تو خودم پیچیدم ، انگار با چنگال سرعت بدنمو کنترل کرد ، جاشون به شدت میسوخت ! هنوز نشسته بودم که دو تا پای فرشته مانند جلوم نشست ، سرمو بلند کردم

_اه تویی ؟ ! چرا عین حیوون میگیری !؟

_تو نیستی اسم من درخشانه!

خونسرد گفتم

_به من چه !؟

صورتش قرمز شد

_بین به نفعته عصییم نکنی چون اون روز بخاطرت یکی از بالهام شکست
 _اره اره بعدشم فرار کردی ، حالا نمیدونم برای چی اینجایی؟!
 فرشته دختر ، که اسمش درخشان بود خم شد طرفم
 _تنها نیستم داداشم باهامه
 پوزخندی نشست گوشه لبم
 _رفتی بزرگترتو آوردی ؟! همون اول میاوردیش خودتم نمیومدی
 خواست بهم حمله کنه که با صدایی به عقب رفت
 _بیا عقب درخشان
 فرشته قدمی به عقب برداشت و گفت
 _بینش هاکان ، بین چقدر گستاخ و از خودراضیه
 عصبی گفتم
 _زدی بدنمو داغون کردی میخوای بشینم نماز شکر برات بخونم؟!
 پسره که هاکان بود خوش خنده تر از خواهرش مینمود ، لبخندی به صورتم زد و گفت
 _شرمنده ، این خواهر ما یه خورده خشنه
 _خب متاسفانه شوهرش بدبخت میشه به من هیچ ربطی نداره
 همونطور که زور میزدم بلند شم گفتم
 _الانم باید برم
 لنگ لنگان از کنار هاکان گذشتم که بازومو گرفت ، حس خوشایندی تمام وجودمو در بر
 گرفت ، با تعجب به صورت هاکان زل زدم که خندید و گفت
 _تعریف تو زیاد شنیدم ، مخصوصا اینکه تا حالا ازدواج نکردی ، از این نگاهی که به من
 میکنی چه تعبیری کنم؟!
 دستمو کشیدم
 _من حوصله این مسخره بازیا رو ندارم
 دستاشو به شکل تسلیم بالا برد و گفت
 _خیلی خب برادر من ، چون من فرشته ام وقتی به یکی دست بزنم یه حس خوب بهش
 دست میده ، در ضمن تو باید با ما بیای
 قدم دیگه ای برداشتم

_ برو کنار ، نه حوصله این خوشبخت بازی رو دارم و نه حوصله در افتادن با ابلیسو
 _ اما ما ازت در برابر ابلیس مراقبت میکنیم
 برگشتم
 _ خواهر و برادرم چی ؟ ! از اونا هم میتونین مراقبت کنین ؟!
 سرشو با تاسف تکون داد
 _ اونا که فرشته نیستن !
 _ پس برو پی کارت !
 تا خواست حرفی بزنه با عصبانیت برگشتم طرفش و اسلحه نقره ایمو به طرفش گرفتم
 _ خفه شو و از اینجا برو تا نزدم نکشتمت
 قصد شلیک نداشتم اما درخشان وحشیانه بهم حمله ور شد ، انگار دنبال بهونه بود که یه
 بلایی سرم بیاره ، هردو دستشو تو دستم اسیر کردم ، و تو صورتش عصبانیش گفتم
 _ زورت اونقدر زیاد نیست جوجو
 با تعجب نگام کرد ، هولش دادم طرف برادرش که هردو پخش زمین شدند ، بعد از چند
 ثانیه دیدم بلند نمیشن ! رفتم طرفشون ، درخشان نشسته بود و با تردید و شوک به برادرش
 نگاه میکرد ، بالای سر هاکان ایستادم ، چشاش بسته بود و خون نقره ای رنگی از قلبش
 روون بود ، چشام گرد شد
 _ چی شد ؟!
 درخشان نگام کرد ، چشاش پر از نفرت بود
 _ تو کشتیش !
 _ دیوونه شدی من حتی بهش دستم نزدم
 با عصبانیت داد کشید
 _ تو هولم دادی و باعث شدی چاقوم فرو بره تو قلبش
 _ میشه اینقدر چرت نگی ؟ ! خودت بهم حمله کردی و چاقوی خودتم فرو رفته تو بدنش به
 من چه ؟!
 تا خواستم دور بخورم به طرفم دوید و چاقویی داد دستم ، با تعجب بهش نگاه میکردم
 _ تقاص این کارتو پس میدی !
 قبل از اینکه کاری بکنم ، مچ دستمو گرفت و محکم فرو کرد تو قلبش ، با اخ ظریفی زانو

هاش خم شد و خورد زمین ، شوکه چاقو از دستم افتاد ، میدونستم با این کارش ، پای پادشاه فرشتگان رو به زندگیم باز کردم ! و یا به روحش اجازه دادم هرکاری که میخواد بکنه ! با وحشت نشستم بالای سرش مرده بود ! زانو زدم ، ترس برم داشت ، ترس از اینکه این فرشته نفرتی یه بلایی سر دوقلو ها بیاره!

به سرعت بلند شدمو چشامو بستم غیب شدم که یهو محکم برخورد کردم به یکی ، دوباره خوردم زمین و به صورت برافروخته فرناس نگاه کردم ، انگار اونم دردش اومده بود ، صورتش به کبودی میزد

_ تو کجا رفتی اینهمه مدت ؟! چرا از زیر کار در میری ؟!

_ در نرفتم عقل کل گیر دو تا فرشته افتادم ، میخواستن منو ببرن ابروهاش با تعجب بالا افتاد

_ چرا نرفتی اونوقت ؟!

_ چون ترمن و هورمن هنوز جنن و فرشته نشدن

_ اهان اون دو تا دوقلو رو میگی ؟!

لبخند خبیثی زد

_ پس تو هم با ما گیری تا اخر قیامت که همگی با هم میریم به خونه ابدیمون جهنم چشامو بستم و باز کردم

_ شاید

خبیثانه خندید و بلند شد

_ بیا بریم من کشتمش

چیزی نگفتم و باهاش همراه شدم ، تقریباً نصفه های راه بودیم که حس کردم ، صدای بهروزو میشنوم ! به سرعت گفتم

_ من باید برم ، انگار بچه ها تو خطرن

دستمو گرفت

_ آ آ آ ، متاسفم تو دیگه اجازه دیدنشونو نداری

عصبی دستمو کشیدم که محکمتر گرفت

_ چرا ؟!

_ چون شاید مته کیهان بری و تو بدن یه انسان مخفی بشی ، اونوقته که ما دیگه نمیتونیم

پیدات کنیم

_عقل کن بچه ها رو که ول نمیکنم ! اونا رو میتونین راحت گرو بگیرین
_نچ نچ فکر کردی خیلی زرنگی ؟ ! اونا رو بدی به یه زوبعه ما نمیتونیم کاری بکنیم
_مته کاری که کیهان کرد!

درمونده نشستم و گفتم

_نمیرم ولم کن

دستمو ول کرد که شروع کردم تو ذهن یاشار حرف زدن

_هستی یاشار ؟!

(_جنابعالی کدوم گوری هستی ؟ !اطلس مریض شده)

با وحشت گفتم

_چش شده ؟!

(_هیچی من رسیدم انگار بهروز هر چی صدات زده نرفتی و منو صدا زد ، تونستم با یه دارو خوبش کنم ، خیالت راحت حالش خوبه)

نفس راحتی کشیدم و گفتم

_ممنون

سکوت ، دستی بین موهام کشیدم و غیب شدم ، توی تالار زوبعه ولهان ظاهر شدم ، الان دیگه من زوبعه ولهان بودم ! مادر که همسر کیسان بود با دیدنم اومد طرفم دستی به زخم

روی گونه ام کشید و گفت

_چیکار کردی با خودت ؟!

_هیچی یه جنگ ساده بود

نشستم روی تخت پادشاهی ، مادر ایستاد روبه روم و زل زد بهم

_حرفی دارین مادر ؟!

سرشو تگون داد و اشاره کرد به صندلی کنارم

_اینجا دیگه جای من نیست ، میدونی جای کیه ؟!

به صندلی ملکه خیره شدم

_همسرم ؟!

_درسته و تو تا الان هیچ ملکه ای نیوردی ، تصمیم دارم چند تا دوشیزه از چند خانواده

برات بیارم ، امیدوارم یکیشونو انتخاب کنی ولهان!
 لبخند زدم به صورت مهربون و پر از آرزوش
 _مادر اخه کی با یکی مته من ازدواج میکنه که معلوم نیست چند ثانیه دیگه زنده است!؟!
 اونم لبخند زد و دست کشید به صورتم
 _به دور برت دقیق شو پسرم ، دختران و زنان زیادی به طرفت میان ، اما توجهی بهشون
 نداری ! باید یکیو انتخاب کنی!
 لبخند زدم

_نمیخواه من انتخاب کنم ، یکیو شما برام انتخاب کنین برای ازدواج حاضرم!
 لبخندی زد و به موهای نامرتبم دست کشید
 _بهترین تصمیم رو گرفتی عزیزم ، مطمئن باش کسیو برات انتخاب میکنم که باب میل
 خودت باشه!

چیزی نگفتم که با عجله رفت بیرون ! انگار از حرفم خیلی خوشش اومده بود که اونقدر
 ذوق زده بود ! بلند شدمو کنار پنجره قدی گوشه تالار ایستادم ، بیرون همه جن ها مشغول
 کار و زندگی بودند ، فقط کارشون از راه بدر کردن انسانهای بیچاره بود ! تو سرم درد
 ضعیفی حس کردم ، کم کم زیاد شد و سرم به شدت درد گرفت ، خم شدم دستمو گذاشتم
 روی سرم و فشار دادم ، از دردش هیچی کم نشد بدتر زیاد شد ، اونقدر که حس کردم سرم
 داره میترکه ، کم کم بدنم داشت حرکت میکرد ! بدون اینکه خودم بخوام داشت پرواز میکرد
 و یه مسیر مشخصی رو طی میکرد ، سرم بیشتر درد گرفت ، نور سفید شدیدی باعث شد با
 عذاب چشامو ببندم ، شدت نور اونقدر زیاد بود که از پشت پلکای بسته هم میتونستم حسش
 کنم ! کم کم حس کردم درد سرم از بین رفت و نور کمرنگ شد ، چشامو باز کرد و به دور
 بر دقیق شدم ، سالن بزرگی به اندازه یک باغ دو هکتاری پیش روم بود ! سالنی مجلل که
 همه دکورش با وسایل نقره ای براق و سفید تزئین شده بود ، به قدری زیبا بود که یادم رفت
 به این فکر کنم که کجام و چرا اینجا ؟ ! به طرف جلو قدم برداشتم همونطور هم دور و
 برم دیدم ، صدای قدمهای محکم توی سالن طنین جالبی مینداخت ! کم کم به دروازه
 بزرگ نقره ای رنگی رسیدم ، دستمو دراز کردم و بازش کردم ، به سرعت همههمه شدیدی
 که داخل بود خوابید ، وارد شدم ، با دیدن اونهمه فرشته و زیبایی بیش از حدشون جای اینکه
 ذوق زده بشم ترسیدم ، میدونستم قراره مجازات بشم ، با قدمهای آهسته ای به طرف جایگاه

براه افتادم ، کارام دست خودم نبود ! توی جایگاه ایستادم که قاضی ، همون پادشاه ، با نفرت براندازم کرد و گفت

_ ما خواستیم به تو کمک کنیم ای فرشته نادان و تو چیکار کردی ؟ !هردو فرزندان منو کشتی ، مجازات سنگین و ابدی خواهد بود ! نفرین ابدی وجود تورا تسخیر خواهد کرد و هرکس که برای نجات تو اقدام کند ، در جهنم هشتم زندانی خواهد شد و عذاب خواهد کشید ، تو یک فرشته و یک جن رانده شده به حساب خواهی آمد و در هیچ دنیایی تورا نخواهند پذیرفت !

تا خواستم حرفی بزnm به عقب کشیده شدم ، دو تا سرباز بازوهامو گرفتن و به طرف دروازه جهنم براه افتادن ، دست و پا زدم و نعره زدم

_ من قصدا اینکارو نکردم ، پادشاه باید حرفهای منو بشنوین با همون صدای ترسناکش غرید

_ همه چیز عیان است ، تو مجازات خواهی شد و تا اخر عمرت زجر خواهی کشید فرشته رانده شده !

از در خارج شدیم ، هولم دادن تو یه اتاقک کوچیک و درشو محکم بستن ، به در و دیواره اتاقک ضربه زدم و با نعره های گوش خراشm سعی داشتم اونا رو بفهمونم ، من یه بیگناه بودم ! بعد از چند دقیقه راه اتاقک ایستاد ، بازوهامو گرفتن و به شدت منو انداختن توی یه راهرو تاریک و درو بستن ، مشتم و لگدام به در بی فایده بود ، برگشتم ، باید یکاری میکردم ، اولین قدمو برداشتم اما با خالی بودن زیر پام به شدت ، سقوط کردم و اونقدر سقوط کردم تا خوردم به زمین ، صدای ترق شکستن استخونامو شنیدم ، تاریکی و سکوت باعث شد صورتم جمع شه ، به سختی نشستم که دستم برخورد کرد به یه چیزی ، بالا آوردمش و لمسش کردم که دستمو نیش زد ، محکم پرتش کردم که حس کردم پهلوام سوخت ، درست فکر کرده بودم ، اونا مارهای جهنمی بلندی بودن که نیش میزدن و اونقدر نیش هاشون دردناک بود که صد در صد فلج میکرد ! درد کشیدم و تو خودم مچاله شدم ، از هر طرف گزیده میشدم و درد میکشیدم اما نعره ای از درد نمیکشیدم ! این تازه اول شکنجه بود ، آسون ترینش این بود ! سرمو بالا گرفتم و گفتم

_خدایا دو قلوهارو به تو سپردم !

سرمو به دیوار تکیه دادم ، یه اتاقک نیم متری که حتی پاهامم دراز نمیشد ! من زندانی شده

بودم!
پایان